بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

نسخهٔ موسومه دارنده گنج زبانی آئینه رنگ بوستان صاف بیانی منشور جهان مطالع دارای نامه معروف

# سکندرنامهٔ بحری

منظوم خمسه بیانات سواد سخن ارسطوی دانای یونان فن انگشتری پنج نوبت از خسروی حضرت نظامی گنجوی رحمه الله

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

بفضل ایزدی جهان پناه

[illegible]

موسوم به

# سکندرنامه بحری

مصنفهٔ نظامی گنجوی مع فرهنگ لغات و مصطلحات

بتصحیح عالم عامل فاضل مولوی محمد هادی علی مغفور

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو محله حضرتگنج

منطبع شد

شهنشاه گفت ای پسندیده رای ‌‌ ‌ تنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم با قصای چین ‌ ‌ که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر در آرم بخاک ‌ ‌ کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری ‌ ‌ نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی شب خون شمشیر من ‌ ‌ نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را سراسر بلندی دهم ‌ ‌ ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت ‌ ‌ نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشهر ختلیکه از ملک خویش ‌ ‌ کشی هفت ساله مرا دخل بیش

چو آری بمن عبره هفت سال ‌ ‌ دگر عبرها بر تو گردد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز کرد ‌ ‌ جوابی پسندیده تر باز کرد

که چون خواهد از من خداوند تاج ‌ ‌ بعمر چنین هفت ساله خراج

زمان به که یاداشس سالم دهد ‌ ‌ خط عمر تا هفت سالم دهد

همانجری را پاسخ نغز او ‌ ‌ پسند آمد و گرم شد مغز او

گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار

گران کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری / نگردد ور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خنجر دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ

گهر چون باسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ

مرا دیده در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج فور / ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من / بسختی همین جای آبای من

پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیک خواه

بچین بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش

ز جعد غلامان کشور رها / بکن بر چو من بنده چینی رها

گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین دور به طاق ابروی شاه

خصومتگری برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی | نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر شد ز انصاف شاه | که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است | خدایش بهر کار زان یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو | که یابم رضای تو در راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست | وزان جنبش آغاز و انجام چیست

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم | که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من | که خاک افگنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر | عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنین داد خاقان چین | که ای درخور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه | که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من زینهار آگرفته در آیم ز در | نبرد مرا هیچ بدخواه سر

شه شیر دندان بود کینه ساز | که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر | ز گردن کند خون او تند شیر

زمین چون دل شاه رنجور نیست | جوانمردی شه ز من دور نیست

مرا نیز شمشیر چندان بود | که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز | کجا دارم اندیشه تیغ تیز

دگر کان جنایت نکردم نخست | که بر من گرفتاری آمد درست

نیاورده سوی من تاختن | مرا با تو کفرست کین ساختن

چو برقع ز روی سخن برگرفت | سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه رونیده باشد بباغ | گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته | جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد | همه کار دولت بکام تو باد

برآنم که گر بنده را شهریار | شناسد نیایش نشاید بکار (نیاید)

ور از راز پوشیده آگاه نیست | به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام | کزان پیش کافگندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین | که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او | پسندیده تر شد ز بازار او

به تندی برو بانگ برزد درشت | که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از باز گنجشک را | همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگه دارم آزرم آب | ز پوشیدگان برندارم نقاب

چنین گستاخ روئی بران داشتت | که در پرده پوشیده نگذاشتت

زچین تا دگر باره اقصای چین ... بفرمان شه باد کشور زمین
جهان بی در بارگاهت مباد ... سر پر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من ... گران در هراس است گفتار من
فرستنده من چنان دید رای ... که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او ... جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت ... نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن ... شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند ... نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر ... کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای انکه از خلق پرداختند ... همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی دران جای خویش ... نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای ... نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز ... ز راز نهفته گره کرد باز

له قوله زچین تا دگر باره اقصای چین بعضی نسخ این مصرع چنین آمده است که ز حد ختن تا باقصای چین و در نزد خان آرزو همین صحیح تر است و اول غلط و غیر از شارحین توجیه آن نموده چه بپاره تکلف کرده نموده ۱۲ سه قوله جز او کافرین باد بر کیش او منقطع ست درین صورت عبارت نباشد جز او ... ۱۲

سپهدار چین شهریار ختن | رسولی برآراست بر خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدانسان که این از کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی | از آن آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست | بدیدن همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند

درآمد پیام آور سرفراز | پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای | سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد | نشست و نشاننده را سجده کرد

زبانی شده دیو برهم نه زد | ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند | در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی از نیک داری بیار

مه روی پوشیده در زیر میغ | بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم | برومند بادا همه مرز و بوم

بچین بر در آن روز نفرین رسید | که این اژدها بر در چین رسید
بپندار کز گنبد لاجورد | رسد جامهٔ نیل کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست | خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر ساز گاری کنی | هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری | بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آمدش | پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهاندارے شاه را | همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند | پس انگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

## آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل در افگند زورق بر آب

---

ان روز ناهٔ در چین بر در دروازه خواهد بود که از آنجا ملک چین شروع میشود در باشد... سعدی ... ازیم ... نواي جهان ... خارج آهنگی کنایت از ظهور آثار خلاف ... اطلاق ... کروات ... تمال ... آهنگ ... جهان ... خود ...

بهر جا که آمد ولایت گرفت | نشاید درینکار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این | همان نکته کار سازیست این

برینگونه کار خدائی بود | خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب | نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شو ار فی سپهر بلند | بدولت گرایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن | که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیک بخت | که افکندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست پیش آر کفش | طپانچه نشاید زدن بر درفش

بنیک و بد کم و بیش با او بساز | که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست | که چون بشکند دیر گردد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای | گل افتد نشانش بماند بجای

درستی بود زخمها را بخون | ولی زخمه سوی تار دبرون

دران کوش کاین اژدهای سیاه | بآزرم یابد درین بوم راه

جهاندیده بود و دستور او | جهان روشن از رای پرنور او

حسابی که خاقان براندلختی | بفرمان او کار او ساختی

در آن کارزاران کاردان رای جست | که در کارها داشت رای درست

که چون دارم این داوری را بسیج | چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه چهره برآریم از مهر و کین | بااین چین که آمد برابروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای | درین کار ما را یکی ره نمای

اگر حرب سازم مخالف قوی ست | تبارک برش تاج کیخسروی ست

وگر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین گفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو | که تندی شود کارفرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند | در دوستی را برو در مبند

پپندار گر من نیاید نبرد | برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج | زهندوستان آورندم خراج

بهر برزیان را در آرم بزیر | زنم طاق خرشته بر پشت شیر

ولیکن اشباسهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این کتاز | که چون بندگان پشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین | نه من جمله کشور خدایان چین

بهر کار زو آوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست | زمهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب و خاطر نواز | تقاصد سپردند تا برد باز

پاسخ

چو بر خواند نامه شه شیر زور | شکیبنده تر شد بنخچیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب | بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالش گری کرد با رهنمای

باصل از جهان بادشاهی تراست / که فرمان و فرماندهی تراست

همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور

کند سوقیی سیب را خانه رس / ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمگارگان را مکن یاوری / که پرسند روزیت ازین داوری

نکورای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی

چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت

هر انچه آن بگردد ز ترتیب کار / بگردد برو گردش روزگار

هزبر بانصاف نام آورست / وگر فی زما هر یک اسکندر است

فرستی ستے چند از اہل روم | بہ بازارگانان ازان مرز و بوم

بدان تا خرند انچہ باید خورد | طعامیکہ پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاہ | ندارند تعظیم نعمت نگاہ

ذخیرہ چو زان شہر گردد تہی | تو چون اژدہا رخ بآنجا نہے

تسانی زبی برگے آن بوم را | چو آتش کہ عاجز کند موم را

من از بہر آن آمدم پیش باز | کہ گر دانم از شہر خود این نیاز

اگرچہ بزرق و فسون ساختن | تشاید بچین توشہ پرداختن

ولیک آشتی بہ ز پرخاش و جنگ | کہ این داغ و در دار دان آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب | کہ افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچہ دستت قوی ست | کہ حکم خدا برتر از خسروی ست

خردمند را نیست کز رای تیز | کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمے چون خرد | بحکم تو ہر کاری از نیک و بد

کسی کو کسے را نیاید بکار | شمارندہ زو برنگیرد شمار

ز پرگار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر ره است — فسانه درازست و شب کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم — منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش — بخون ریز چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی — همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاکست و بس — کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند — وگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ — دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزدشناس — فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود — سپاس خداوند باید نمود

کنیم تا زیم شکر نعمت بسیچ — گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز — بهر جا که آری تو لشکر فراز

# خاتمة الطبع

چکیدهٔ سحاب فکر دریابار صدر ایوان علوم متنوعه رازین مولوی سید تصدق حسین منشیٔ مطبع نامی
اوده اخبار

الحمد لله علی احسانه که درین آوان حمید و زمان سعید که از هبوب نسیم فروردین و شمیم لاله دریاحین چمن
مطالب شائقان رشک خلد برین و گلشن مآرب معنی شناسان غیرت اندوز بهشت هشتمین است
نونهالی که به آبیاری باغبان قضا و قدر در خیابان ابداع سر کشیده و تازه گلی که بر شاخسار ارتفاع
رونما گردیده یعنی رسالهٔ لاجواب صحیفهٔ نایاب حمائل گلوی منتهیان تمیمهٔ بازوی کاملان تا در زمانه موسوم به
فرهنگ سکندرنامه که نیرنگ نقاشش رشک ارژنگ چین و جداول پر آب و تابش سلک
در ثمین است نقاوهٔ دودمان مرتضی سلالهٔ سلسلهٔ مصطفی الماهر الفطن سید ابن حسن مرحوم که نبذ
از سوانح عمری جناب مؤلف ممدوح در عنوان رسالهٔ هذا زیب رقم یافته تالیف فرموده‌اند و از حل لغات مشکله
و معانی مصطلحات متنوعهٔ کتاب سکندرنامه ابواب تسهیل بر روی متعلمان کشوده‌اند آری مؤلف ممدوح
عجب کاری کرده‌اند که در ادراک حل دقائقش و توضیح عبارات شروح معتبره جهدی بکار برده‌اند و در انکشاف
خوامضش به اشعار معانی مقصوده لطفی انگیخته‌اند پس المنة لله که این مقالهٔ لاجواب و عجالهٔ فیض نصاب با صرار
شائقین و استبداد وا امین در مطبع کرامت مجمع جناب معلی القاب زیبندهٔ وسادهٔ کامرانی
افروزندهٔ بزم والا دودمانی نخل جود و سخا موجب سرسبزی کشت عطا مهر سپهر رفعت و اجلال گوهر
بحر عظمت و اقبال مشهور نزدیک و دور جناب منشی نولکشور لا زال بالفرح و السرور در ماه
دسمبر سنه ۱۸۹۰ع مطابق شهر ربیع الثانی سنه ۱۳۰۸ هجری بمقام لکهنؤ حضرت گنج بار دوم پیکر طبع پذیرفت و گل سعی
خواهشمندان بر شاخ تمنا بشگفت.





**ه م**

همراهیان - اشاره باعضا -
همدرس - هم سبق -
هم پنجگی - برابری -
هم داستان - موافق -
هم عیار - هموزن -
همسنگی - هموزنی -
همت - بمعنے قصد دل
هم آهنگ - مراد از جهان -

**ه ن**

هندو - بمعنی ساکن دیار هند -
هنگامه - بمعنے مجمع مردم -
هندسه - معرب اندازه ونام علمی
هنگام سرپنجه - یعنی وقت پنجه کردن
هندوستان - مراد دکان
زگال فروش -
هندوزن - زن ساحره و مراد از [illegible]
هندی - مراد شمشیر -

**ه و**

هور - بمعنے آفتاب -

**ه ی**

هیون اسپ و شتر مراد قوت واحد
هیرم - مخفف هیروم بمعنی نعمت و
مراد دروازه یا چوب دروازه -
هیربد - موکل و خادم آتشکده -
هیچ مرد - مرد ضعیف -
هیچ - بمعنے اندک -

# باب یای تحتانی

**ی ا**

یاری گر - مددگار -
یاد - حفظ و بمعنے دل -
یاوه - هرزه بیهوده و مجازا بمعنی
گم گشته -
یارو - بمعنی تواند -
یاره - بمعنے قوت -
یال - بمعنی گردن و موی گردن
بمعنی مجاز و کنایه از گردنکشی -
یاقوت سربسته - کنایه از لب خاموش
یاقوت سکندری - یاقوت سزاوار
شاهان عظیم -
یاقوت ناسفته - کنایه از معشوق
یاقوت نوش - کنایه از پیاله شراب
یارگی - قدرت و توانائی -

**ی ت**

یتاقی - بمعنے پاسبان -

**ی خ**

یخنی - بمعنی ذخیره -

**ی ز**

یزدان - رهنمای نیکیها
یزک - فوج هراول مراد فوج
گرداگرد لشکر -

**ی ع**

یعقوب - کبک نر ونام نبی -

**ی غ**

یغما - تاراج ونام شهری از ترکستان

**ی ک**

یک بیک - هر یک و تمام -
یک فنی - در هر فن کامل -
یک نفس زدن - چیزی گفتن
یکایک - بمعنی دفعةً و هر یک -
یک زبانی - یگانگی -
یکسره - همه و تمام -
یکمشت خاک - کنایه از زمین بطور تحقیر
یک رکابی - کسیکه در دوانیدن
اسپ همرکاب باشد -
یک افسوس - یعنی شمه از افسوس

**ی ل**

یله کردن - بمعنے رها کردن -

**ی م**

یمن - نام ملک معروف از اقلیم اول

**و ا**

وادی - درمیانہ دو کوہ -

**و ب**

وبال - ناگوار -

**و ث**

وثیقہ - مراد عہد نامہ -
وثن - بمعنے صنم و بت -
وثوق - بمعنے جامہ -

**و ح**

وحش - جانوران وحشی -

**و و**

وداع - پدرود ن -

**و ر**

ورق ریختن - کنایہ از خجل کردن
ورق در نوشتن - ترک کردن و ناشنودن -
وزغ - بمعنے غوک و سنگ پشت
ورق - کنایہ از سپر زرین -

**و س**

وسق - جانوری در ترکستان برا روباہ سفید رنگ کہ داغہاے سیاہ بران باشد -

**و ش**

وشاق - خادم و غلام و پیک تیز رفتار -

**و ط**

وطن - مراد روم باشد -

**و ل**

ولیکن - حرف استدراک در فارسی واو افزودہ و این از لاکن است
ولیک - مخفف ولیکن -
ولے - مخفف ولیک -
ولید - نام پادشاہ بمعنی کودک -

## باب ہای ہوز

**ہ ا**

ہارون - بمعنی قاصد و نام برادر کلان موسی علیہ السلام -
ہاروت و ماروت - نام دو فرشتہ -
ہارونی - بمعنے ساحری -

**ہ د**

ہدایت - راہ راست نمودن

**ہ ر**

ہر سہ دریا - مراد روایات ثلاثہ
ہر سہ در - مراد ہر سہ جلد سکندرنامہ
ہری - ہمان شہر ہرات مشہور در خراسان -
ہراس - امر از ہراسیدن بمعنی ترسیدن
ہرای حملہ - آواز ہیبت یورش
ہرای تیغ - درخشیدگی شمشیر
ہردم - نام شہر و نام پہلوان
ہرا - گلولہای زر و نقرہ مشابہ بہلیلہ کہ در ساخت زین اسپ بکار برند و مجازا بمعنی مطلق زیور و حمائل اسپ

**ہ ز**

ہژبر - بمعنے شیر درشت -
ہزاہز - جنبش و گرسنگی از ترس خصم در لشکر و تحریک مردم برای جنگ

**ہ ش**

ہشت - بمعنی گذاشت -

**ہ ف**

ہفت سلطان - اشارہ بسبعہ سیارہ
ہفت چرخ - ہفت آسمان
ہفتاد گام - اشارہ از بسیار گام
ہفت آب خاکی - مراد ہفت دریاے دنیا [1] -
ہفت رنگ - بمعنی آرایش
ہفت پرگار - مراد ہفت فلک
ہفت چشمہ کمر - بند مرصع بجواہر

**ہ ل**

ہل - امر از ہلیدن بمعنی فروگذاشتن
ہلاک بر فرنہادن - کنایہ از جدا کردن -

[1] تفصیل دریاے اخضر دریاے عمان دریاے قلزم دریاے بربر دریاے اوقیانوس دریاے قسطنطنیہ دریاے اسود واقع است

نقیب - مراد کارگاه -
نقل شیرین - مراد از بوسه -
نقرهٔ زیبقی - سیم سفید و براق -

## ن گ

نگارین نورد - بمعنی دفترخانه منقش

## ن م

نمرود - نام کافری معروف -
نمازی کردن - مراد پاک کردن
نمط - فرش و نشاط و کنایه از مقام
نغمه -
نمک - مراد از لذت -

## ن و

نوشت - بمعنے پیچید -
نوا - بمعنی آواز و سامان و توشه
نورد - سوراخهای پیچ دار و بمعنی
پسندیده و درخورواندوخته و بمعنی چادر
نوربان - مخفف نوربانان کسانیکه
براه نور سیده باشند -
نوی - بمعنے تازه -
نوبتی - خیمه بزرگ و نوبت نوازنده
نوآئین - مهتر و صاحب آئین نو
نوند - اسپ تیز رفتار -
نوبت گاه - نوبتی دار و حافظ
بارگاه سلطان -
نواختن گرانمایه - نواختن بسیار
نوان - بمعنے خمیده و کهنه -
نواله - بمعنے لقمه -
نور - مراد ماه -
نور و ملوکانه - جامهٔ نفیس لائق
ملوک -
نوازندگان - مراد از ساقی و مغنی
نوردیدن - بمعنے پیچیدن -
نواساز - بمعنے سرود گو -
نوشدارو - بمعنی تریاق -
نوش - مراد از لب -
نوکیسه - مراد نو دولت -

## ن ه

نه حجره - کنایه از افلاک -
نهنگ سیاه - کنایه از تیغ -
نه برجای خویش - یعنے بموقع
و بیجا -
نهادن - بمعنے گذاشتن -
نهنبن - بمعنے سرپوش -
نهیب - اماله نهاب بمعنی غارت

## ن ی

نیرو - قوت -
نیمشب - مراد حالت نزع -
نیایش - دعا و زاری و الحاح کردن
نیوشنده - شنونده -
نیل - بمعنے رود خانهٔ مصر -
نیا - جد پدری خواه مادری -
نیسان - ماه بهار -
نیوشیدن - بمعنے شنیدن -
نیاز - بمعنے احتیاج -
نیاکان - بمعنی اجداد و مراد حضرت
خلیل الله و حضرت اسحاق پیغمبر
نیازاده - بمعنی پسرزادهٔ رنگه -
نیک بهر - عبارت از حلال مطلق
نیفه - جای ازار بند و بمعنی پوستین
و لیچه و اماله نافه یعنے آنچه بناف دارند
نیزهٔ ختلی - نیزهٔ راست -
نیرنگ - بمعنے مکر و فریب -
نیمروز - بمعنی نصف النهار
و ولایت سیستان -
نیکنامی نمودن - کنایه از
نیکی کردن -
نیش - مراد نوک سنان و نیزه -
نیارست - بمعنے نتوانست -
نیمدست - بمعنی مسند کوچک -
نیم تاج - نوعی از تاج است
که از دیبا بافته و بجواهر مرصع کنند -
نی عسکر - مراد قلم -

## باب واو

ناهید - نام ستارهٔ زهره بر فلک سوم
ناورد - رفتار بسرعت و بمعنی جنگ
ناگزیر - ضرور -
نارون - درخت خوش قد مراد معشوق -
ناچخ - نیزهٔ خرد و کوچک -
ناتراش - بمعنی ناتراشیده در محل بدی آرند -
ناونوش - کنایه از نغمه و شراب
نامردمی - نااهلی و ناکسی -
ناف عالم - کعبهٔ معظمه -
ناداشت - یعنی ناواقف -
نارنج زرین - کنایه از آفتاب
ناز - تنعم و کامرانی -
نای ترکی - نام نای ترکان -
ناب - بمعنی خالص -
ناحیه - بمعنی جانب و طرف از بلاد
ناسفتگان - مراد زنان باکره
نام تر - بمعنی نامی تر -

## ن ب

نبض - رگ جهنده که مشهور -

## ن ت

نتانست - مخفف نتوانست

## ن ح

نحل - درخت خرما -
نخلبن - درخت خرما -
نخچیر - بمعنی شکار -
نخلبند - بمعنی باغبان -

## ن ر

نرم گردن - مطیع و فرمانبردار

## ن ز

نزل - آنچه پیش مهمان فرود آرند
نزار - لاغر مراد مفلس -

## ن ژ

نژاد - بمعنی اصل و نسب و نام یکی از اتراک -

## ن س

نسترن - نام گل هندی سیوتی -

## ن ش

نشاط سواری - مراد نشاط ملک گیری
نشان جستن - کنایه از علم ساختن
نشان - بمعنی رایت و لوا -
نشکرم - بمعنی شکار نکنم -
نشستن - بمعنی ماندن و بودن -

## ن ط

نطفه - آب منی -

## ن ظ

نظرها - بمعنی آثار ستاره ها -
نظر - بمعنی فکر و تامل -
نظارگی - بمعنی تماشائی -
نظر زدن - بمعنی نظر کردن -

## ن ع

نعل در آتش نهادن - کنایه از بیقرار نمودن -
نعل زرین براسپ زدن کنایه از کمال نمودن -

## ن غ

نغز - نادر و شگرف -

## ن ف

نفس گشادن - مراد سخن آمدن
نفط - روغنیست سیاه و سفید
نفط سپید - مراد بهترین از دو قسم نفط
نفس گاو دم - مراد کرنای -
نفخ - عبارت از سر سنجاب و گلهٔ سمور

## ن ق

نقاش - بمعنی نقش کننده -
نقرهٔ تابناک - مراد سخن آبدار
نقش گزارش پذیر - مراد قصهٔ قابل بیان -
نقار - بمعنی کینه و عداوت -
نقاب لاجورد کشیدن بمعنی ترک کردن و فروگذاشتن -
نقش نیرنگ - رسمهای دین آتش پرستی -
نقطه گاه - مرکز دائره مراد زمین

ملک - بمعنے ملکیت -

**م م**

ممان - بمعنے مباش -

**م ن**

منش - طبیعت -
منجوق - بمعنی ماہچۂ علم -
مَن - سنگدان یعنی وزنی معروف
منسوج - قسمی از پارچہ ابریشمی منقش
منجنیق - ہندی گوپن - مراد صاعقہ
مناخیر - بمعنی سوراخہای بینی -
منزل - مراد منزل گاہ سکندر -

**م و**

مومیائی - نام دوائی پیوند شکستگی
موکب - لشکر گرداگرد سلطان -
موینہ - مخفف موئینہ نسبت بموی
یعنے انچہ از موی سازند -
موبد - دانشمند -
موصل - نام شہری -
موئی شکست - ای برابر یک
موی کنایہ از اندک شکست -
موج گوہر فروش - مراد از سخن دانایان
موم - اشارہ بمان جہان -
موالی - بمعنے خادم -

**م ہ**

مہندس - ہندسہ دان و اندازہ
کنندہ -
مہد - گہوارہ -
مہرہ و حقہ - نام بازی -
مہرہ از کف[1] بیرون افگندن -
کنایہ از باختن بازی -
مہر موم ساختن - کنایہ از ظاہر
ساختن -
مہر آوردن - رحم کردن -
مہرہ بازی - حیلہ گری -
مہتاب - قمر و ماہ -
مہرۂ کہربا گون - مراد زمین -
مہرۂ لاجورد - مراد آسمان -
مہرہ - مراد مہرۂ تسبیح -
مہر گرم کردن - کنایہ از افزونی محبت
مہر خدا - کنایہ از باکرہ -
مہد بوس - یعنے بوسیدن مہد
مہرگان - روز شانزدہم از مہرماہ
مہرۂ مار - کنایہ از کنیزک -
مہد برآمدن ترنج - اشارہ برسیدن
بہار و اینجا مراد عزم بیجاب باشد -
مہر بست - یعنے تمام گشت -

مہر موم - نقش مہر -

**م ی**

میغ - بمعنے ابر -
میوہ دار - درخت میوہ -
میانجی - واسطۂ کاری مراد مصنف
میعاد - وعدہ دادن -
می خام - مراد شراب خالص
میزان زور - عبارت از شجاع
میمنہ - فوج دست راست -
میسرہ - فوج دست چپ -
میر - مراد ممدوح خواجہ نظامی کہ
نصرۃ الدین پادشاہ است -
مینو - بمعنے بہشت -
میخانہ - مراد آلات و ظروف
شرابخواری -
میل - مراد خط شعاعی -
مینا - مراد شیشہ -
میثاق - عہد و پیمان -
میش - گوسپند و گُرُبہ -
میوہ - مراد از ذوات
کنیزک -
می آلودہ کردن - کنایہ از بسیار
سرخ کردن -

## باب نون

**ن ا**

ناموس - ننگ و عزت -
نافۂ زمین - مکہ معظمہ -

[1] در رسم نرد بازان اینست کہ چون بازی حریف را کہ سخت لیکن غالب باشند مہرہ را از کف افگنند ۱۲ حشی

مرجان پرورده - اشاره بشراب سرخ -
مردان مرد - سپاهیان شجاع -
مرکز نورد - ای حرکت کننده بر مرکز

م ز

مزیج - الآله مزاج بمعنی طبیعت
مزور - یعنی مکر و فریب کننده و بالفتح واو مشدد طعام نرم که مریض را دهند

م س

مستعجل - مُهر کرده شده -
مسمار - میخ آهنی -
مسلسل - پیچ در پیچ -
مسلخ - جای پوست کشیدن حیوان ای ذبح کردن -
مستراح - صحت خانه و مراد از دنیا -

م ش

مشعل کشان - کنایه از شیاطین
مشت فرومایگان - مراد گروه قلیل شعرای خام -
مشک ، - عبارت از سیاهی -
مشتری - نام ستاره بر فلک ششم و مراد کاغذ سفید -
مشعل روز - کنایه از آفتاب
مشکوی - خانهٔ ملوکه و بتخانه -

مشوران - یعنی ایام را بسبب خودکامی و خودمرادی درهم و برهم کن
مشک و حریر - مراد سیاهی و کاغذ
مشکناب - اشاره از سیاهی
مشک تر - مشک خالص -
مشک سا - مشک آلوده -
مشک بید کاشتن - ای معطر کردن

م ص

مصوص - مرغ بریان که اول پرکرده در سرکه پزند -
مصاف - جنگ گاه و جنگ -

م ط

مطرح - بالفتح دام و بالکسر آنچه بدان شکار کنند -
مطبخ - بمعنی باورچی -
مطرا - بمعنی آراسته -

م ع

معراج - نردبان مراد مرتبه -
معرج - نوعی از جامهٔ نفیس -
معرج گران فلک - مراد قضا و قدر -
معلق زدن - چرخ زدن -
معیار - هندی کسوٹی -
معامل - مراد اهل انجمن -

م غ

مغربی - اشرفی و زر خالص -
مغز در سر کردن - کنایه از خاموش شدن -
مغز سخن سوختن - بی انتظامی سخن در وقت غضب -
مغانه - یعنی مانند قوم مغ -
مغز پالوده - مراد مغز ضعیف
مغ - آتش پرست مراد آتش افروز

م ف

مفرد سوار - آنکه در سواری یکتا باشد

م ق

مقرعه - تازیانه -
مقدونیه - شهری پای تخت یونان
مقرعهٔ آتشین - شعله که در دماغ از ضرب شدید پیدا شود -
مقرنس - مدور یعنی عمارتیکه بصورت بینی کوه سازند و مراد عمارت بلند
مقراضه - نوعی از پیکان -

م ک

مکیس - مالهٔ مکاس یعنی تنگی کردن در بیع

م گ

مگر - بمعنی تحقیق و بمعنی شاید -

م ل

ملمع - چیزی که بروی نقره اندوده باشد
ملالت - آزردگی -

## ل خ

لخت لخت - پارہ پارہ -

لخت - بمعنی گرز آہنے -

لختے - بمعنی قدری واندکی -

## ل ش

لشکرکش - سردار و پہلوان تیغ زن

## ل ط

لطف - تازگی در کار -

## ل ع

لعل - مراد لعل شبچراغ -

لعل زر - کنایہ از روشنی صبح -

## ل ف

لفچہ - بمعنے پارۂ گوشت -

## ل ق

لقا - دیدار -

لقوماجش - نام استاد سکندر پدر ارسطو وزیر -

## ل گ

لگام دادن - مراد متوجہ شدن

## ل و

لوشہ - بمعنے آلودگی -

لوح ناخواندہ - مراد شعرای خام -

لوید - دیگ سرکشادہ -

لورکندہ - زمینیکہ از اطراف آب دور اکندہ باشد -

## ل ہ

لہو - بازی -

## ل ی

لیف خز - مراد ابریشم خام -

لیوس - بالفتح بی غیرت -

لیاذ - آخر ذال معجمہ پناہ گرفتن -

لیث - بمعنے شیر درندہ -

# باب میم

## م ا

مایہ - مراد اسہال -

مارمہرہ - مہرہ ایست در مار -

مارگنج - کنایہ از شمشیر -

ماہ مشکبوی - مراد سکندر -

مارپیکر درفش - کنایہ از فلک -

مار - مراد ظالم بیرحم -

مان - جمع من ضمیر متکلم -

ماہ ورق - مراد سپر -

ماہ - عبارت از دارا و جمشید و مراد بطرف بلندی -

ماہ مشکین کمند - کنایہ از روشنک دختر دارا -

مانی - نام نقاشی رومی کہ بدروغ دعوی پیغمبری نمود و نقاشی معجزہ ساختہ

ماہی - مراد ماہی تحت الارض -

ماندگان - اشارہ از کسانیکہ بعلت پیری و بیماری در طلبگار ماندند -

## م ب

مبر - از بریدن بمعنی قطع کردن -

## م ح

محیط - فراگیرندہ -

محابا - دریغ و باک داشتن -

محنت بر - یعنی دور کنندۂ غم -

## م خ

مخالف - دشمن -

## م ر

مریخ - نام ستارۂ بر فلک پنجم

مردم روشناس - مشہور مردم

مرزبان - حافظ و بادشاہ و حاکم سرحد -

مرد ایزدشناس - مراد فردوسی طوسی

مردم زن - کشندۂ مردم -

مرغ - مراد آفتاب -

مرغول - موی پیچیدہ -

مرغزار - بمعنے سبزہ زار -

[illegible] دلیر - مراد حکیم بلیناس -

مرجان - مراد بادۂ سرخ -

مرصع - چیزیکہ در و گوہر نشاندہ باشد

گل - کنایه از عنب و مخصوص زنان

گل زرد - مراد چهرهٔ زرد -

گله - ای گله حیوانات -

## گ ن

گنبد چار بنا - مراد چار کرهٔ عناصر

گنبد تیز گشت - کنایه از آسمان

گنجه - شهری در ایران -

گنج دیوار بست - گنجی که تودهٔ خاک پنهان کنند -

گنجدان - جای پنهانی گنج -

گنبد لاجوردی - کنایه از فلک -

گنج باژدها - مراد مال بی خیس -

گنج - خزانه مراد فوج و مراد اسرار نهانی

گنجدان شگرف - مراد سکندرنامه

گنج روان - نام گنجی عظیم -

گنجور خانه - اضافت یعنی خازن قلعه

## گ و

گوهر آما - انتظام دهنده گوهر -

گوهر خانهٔ حیدر - مراد حضرت امیر علیه

گوهر آمودن - گوهر بستن -

گوی هفتاد راه - مراد دنیا -

گوران نگار - نگارستانیکه در آن اشکال گوران و حیوانات دیگر نقش کنند -

گوهر فروش - مراد شاعر -

گوگرد - هندی گندهک -

گوهر پسند - مراد قدردان سخن -

گوهر - اشاره بسخن آبدار -

گور پی برکشیده - مراد مغلوب

گوزن - هندی باره سنگها

گوش مالیدن - هوشیار کردن و شجاعت نمودن -

گوله - ای گلولهٔ تفنگ -

گوی سیمین - کنایه از ستارگان -

گوشه گرفتن - عبارت از اعراض کردن -

گوش پیچ - یعنی گوشمال -

گوی بردن - سبقت نمودن -

گوهر افشانی چشم بیننده - ای اشک افشانی -

گوهر گرای - حاصل کننده

گوهر باز -

گوپال - گرز و نام سرداری -

گوی - مراد آفتاب -

گوش سخن - مراد گوش سخن نیوش

گونه - یعنی رنگ -

## گ ه

گهرهای روشن تر از آفتاب - مراد کلاه افراد انسانی -

گهواره - مهد -

گهرهای روشن - مراد شمار ابیات

گهر - مخفف گوهر -

## گ ی

گیتی - زمانه -

گیلی - منسوب به شهر گیلان -

گیسو کشیدن - عبارت از خواری کشیدن -

# باب لام

## ل ا

لاجوردی نقاب - کنایه از ... ماتم -

لاجوردی بساط - کنایه از فلک

لاجورد - مراد جامهٔ نیلی -

لاجورد کشیدن - کنایه از نوشتن

لاف زدن - از اینجا بمعنی عمل کردن معنی دعوی دروغ -

لاکن - مخفف لاشکن که کوهیست نزدیک ملک روس -

## ل ب

لبیشه - پوزبال اسپ مراد لگام

لباد - چوبکیه برگردن گاو نهند

## ل ح

لحاف - مراد برگستوان اسپ

گام کشادن - روان شدن -

گاز - مقراض وگلگیر وبمعنی علف وگیاه -

گاورس - غلۂ ہند باجرہ یا چینہ

گاوزور - آنکه بریاضت فنون کشتی قویتر باشد -

گاوآهن - آهنی نوک دار که برقلبه نصب کنند -

گاورس نقره گون - مراد جواهر تیغ

گاوزار - مراد نفع یافتن -

گ ر

گریوه - پل وپشتهٔ بلند وکنایه از سرحد -

گرانمایه - بمعنی بیش بها کنایه از انبیا واز پایه ومرتبه -

گرد برآوردن - لکدکوب پامال نمودن ومعدوم ساختن -

گرفتم - فرض کردم -

گرایش - میل وآرز -

گرد - بمعنے پہلوان -

گراز بمعنے خوک نر -

گردن - بمعنے پہلوان -

گرگ بندی - آنکه آدمی درمحاصره هفت گرگ واقع شود که جان بر نشود

گرفته فرن - ای لاف فرن -

گران سنگ - گران وزن -

گرد روی آهن سخت پشت عبارت از آئینه سکندر بشکل زمین که بیضه ای از فولاد ساخته بود -

گریستن هوا عبارت از باران

گرمی - مراد محبت -

گرگ پیر - عبارت از شخص گرم وسرد زمانه دیده -

گرانمایگان - مراد سرداران -

گریغ - مبدل گریز معروف -

گرم وسرد - یعنی پیشهٔ خسیس وشریف

گرد آوردن - ای کدورت آوردن

گرائیدن - بمعنے میل کردن -

گرفتار - محکوم ومنقاد -

گره برگره - مراد اندیشه براندیشه

گروه - نوعے از نان -

گردن برافراخته - قوی وزورمند

گردش سپهر - کنایه از انقراض عالم

گردون گرای - مراد سربلند ونامور

گروبستن - شرط کردن -

گردنکشی - مراد ناز -

گردن کشادن بخود تبختر وکبر کردن

گردن دادن بکسی - مراد مطیع شدن

گردن کشادن - گردن بلند کردن

گ ز

گزاف - دروغ -

گزارندگان - مراد راویان -

گزید - خراج وباج مبدل گزیت

گزرگاه - کنایه از دنیا -

گزافه - بمعنے دروغ -

گزاینده - بمعنے گزنده -

گزشت - بمعنے سوار -

گ س

گستاخ دست - بمعنی چالاک

گستاخ روئی - بی شرمی -

گ ش

گشتن - سیر کردن -

گ ل

گلبنے - مراد شعرا -

گلو شاخ شاخ - کنایه ازنواشناسها که درمجامع بصوت بلند خوانند -

گل شگفته - مراد آتش

گل ناشگفته - مراد زن باکره

گلاب سپاهان - گلاب ملک اسپهان که مشهور است -

گلاب - عبارت از اشک وعرق رخسار -

گلشکری - نوعی از حلویات -

گلاب گلگون مراد از شراب سرخ

گلین گوی - مراد از زمین -

اخلاق —

کشادن روی — منبسط بودن روی —

کشتی در آب افتادن — کنایہ از غرق شدن —

## ک ف

کفہ — پلۂ ترازو —

کفل گرد گردن — مراد فربہ شدن

کفل پوش — یعنی عبا کہ پوشش است

## ک ل

کلیچہ شدن — مجتمع شدن —

کلید — مفتاح —

کلہ — آنچہ مثل خیمہ کوچک از جامۂ باریک جہت منع پشہ و مگس سازند مراد خرگہ

کلہ ارزمی — پادشاہی —

## ک م

کمر بر کمر — مراد بلندی بر بلندی

کمر بستن — مستعد خدمت شدن

کمتر روزگار — اندک مدت —

کمین آوردن — تاخت آوردن

کم بودگی — ناوانی —

کم گرفتن — کنایہ از استغنا و بحقارت دیدن —

کمر بستہ — بمعنی نوکر و خادم —

کمان کشادن — مستعد حرب شدن

## ک ن

کنجشک — بمعنی عصفور مرغ خانگی —

## ک و

کواکب — ستارگان —

کوہ — مراد سر —

کوتوال — مراد قلعہ دار —

کوسہ — بی ریش —

کوسج — معرب کوسہ بی ریش —

کوہہ — بلندی ہر چیز و ابرای نسبت و نوعی از اسلحہ و مراد سنگ مروارید —

کوس زدن — مقابلہ حریف کردن وصف آراستن —

کور چشم حریر — مقلب اضافت نوعی از پارچہ ابریشمی —

کورہ — مثل ہندی بھٹی —

کوہسار — کوہ کلان —

کول — پوششی کہ از گوسپند کلان سازند —

کوہ سنج — چیزیکہ کوہ بدان سنجند مراد چنانکش و بردبار —

## باب کاف فارسی

گاو گردون — برج ثور —

کوثر بستہ — تند آبی باشد کہ در زمین کوہسار ملک بردع میباشد —

کوہ پایہ — بمعنی کوہ مستقل —

کوکبہ — مراد از فوج —

کور چشم — قسمے از پارچہ —

کوہ رونده — مراد اسپ —

## ک ہ

کہن کیسہ — زردار قدیم —

کہن طاق — مراد قلعہ و سریر —

## ک ی

کی — در قدیم زمان ہمہ پادشاہ را کی لقب کردہ اند و بمعنی ملک الملوک —

کیخسرو — نام پادشاہ عجم —

کیسہ بر دوختن — کیسہ پر کردن

کیمخت چرم — مراد از درشتی —

کیقباد — نام پادشاہ عجم —

کین گرم — کینہ و عداوت تیز و افزون —

کیمیای پوشیدہ حرف — مراد قصۂ سکندر —

کیخسرو روزگار — مراد ممدوح حضرت نظامی ای اعز الدین پادشاہ

کیمیا — مراد از ذات خسرو —

گاودم — کرنای کوچک —

# باب کاف تازی

## ک ا

کافورخوار ۔ مراد نامرد ۔

کاسِد ۔ ناسرہ ۔

کاروانی ۔ متاع قافلہ ۔

کان تنگ ۔ کنایہ از ذات خواجہ نظامی رح ۔

کام ناکام ۔ یعنی بالضرور ۔

کافورناساختہ ۔ کافوری غش

کامگار ۔ فتحیاب ۔

کاربستن ۔ عمل کردن ۔

کامداری کند ۔ ای درکارخود مستقیم ماند ۔

کارچون زرکردن کنایہ از آراستن کار ۔

کارسخت گیر ۔ ای خراب وتباہ سازندہ ۔

کام دل ۔ کنایہ از معشوق

کارفرما ۔ مراد سکندر ۔

کارناپختہ شود ۔ ای عیش ناکامل شود

کان ۔ مراد درگاہ سکندر ۔

کان گوہر ۔ مراد ذات سکندر ۔

کاردرازکردن ۔ کاربدشواری انجامیدن ۔

کافور وعنبر ۔ اشارہ بسفیدی

کاغذ وسیاہی مداد ۔

وکان تاریک ۔ کنایہ از ذات خواجہ نظامی رح ۔

کام ۔ ہندی تالو ۔

کابین یعنی مہر دست پیمان ۔

## ک ب

کبک ۔ ہندی چکور جانور مراد کنیزک ۔

کباب دررسانیدن پختن کباب

کبوتر ۔ کنایہ از سخن ۔

کبوتردم ۔ کنایہ از بوسۂ خاطرخواہ

کبادا ۔ کمان ورزش ۔

کبودی وکوری ۔ یعنی سیہ روئی وبدحالی ۔

کبک نالندہ ۔ مراد مرغ کباب ۔

## ک ت

کتان ۔ جامہ ۔

## ک ج

کجا ۔ یعنی ہرکجا وبرای تحسین و تکیۂ کلام قدما ۔

## ک ح

کحل ۔ سرمہ ۔

کحل مازاغ ۔ اشارہ بآیۂ کریمہ مازاغ البصر وماطغیٰ یعنی میل نکرد چشم پیغمبر بطرف دیگر ونافرمانی ننمودای در حال معراج ۔

## ک د

کدیور ۔ صاحب خانہ ومجازاً باغبان

کدبانوئی ۔ صاحب خانگی ۔

## ک ر

کرگدن ۔ ہندی گینڈا چارپایۂ معروف ۔

کُردی ۔ منسوب بشہر کُرد ۔

کرک ۔ شہری از مضافات بیت المقدس ۔

## ک ژ

کژزخمہ ۔ آنکہ زخمہ بساز راست نتواندزد ۔

## ک س

کسریٰ ۔ لقب شاہان ایران

کس خانہ ۔ مراد صاحب خانہ

## ک ش

کشادن عالم ۔ گرفتن عالم ۔

کشورخدائی ۔ مراد سلطنت ۔

کشیدہ کمر ۔ مراد مستعد ۔

کشاورز ۔ مزارع ۔

کشادہ نفس ۔ زیادہ گوے

کشادن نافہ ۔ مراد انتشار روائح

فصل - مراد حکایت -

**ف ع**

فغان - آواز بلند -

فغفور - لقب پادشاه چین

**ف ل**

فلکه - چرخه ریسمان مراد پاره ای گوشت پشت که پس ناف واقع شود

فلاطون - نام حکیمی

فلاطوس - نام جای که مردمان آنجا به بخردی شهرت دارند -

فلسطین - نام شهری از ملک شام

**ف و**

فور - نام پادشاهے -

**ف ی**

فیلقوس - نام پدر اسکندر -

## باب قاف

**ق ا**

قاروره - ظرفیکه آتش داده بطرف دشمن سر دهند -

قالب - یعنی صورت حالیکه پیشتر بیان کرده مراد بود -

قائم ریختن - عاجز شدن -

قاقم - جانوری که از پوست آن پوستین سازند -

قائم ری مراد اسکندر که در ری مقام داشت -

**ق ب**

قبضه - مراد دست مبارزان

قبان - بمعنے ترازوی بزرگ

**ق د**

قدرخان - نام پادشاه -

قدر بایه - اندکه باید -

**ق ر**

قراضه - ریزهٔ زر -

قرحه - [illegible]

**ق ز**

قزاکند - جبلته که پری از ابریشم خام سازند -

**ق ص**

قصب - جامهٔ ابریشمی -

**ق ط**

قطرهٔ آب - مراد از نطفه -

قطیعت - بریدگی -

قطران جامه سیاه و درختان

**ق ف**

قفیز - پیمانهٔ کلان -

قفاع - بمعنے شیشه و حباب و جسد رید فانوسے از شراب -

**ق ل**

قلم راندن - نوشتن -

قلم دیده - احوالیکه بتصرف قلم در آمده باشد -

قلم در کشیدن - محو کردن -

قلم در خار رش آورد [illegible]

قلب - فوج میان -

قلب گاه - جای فوج اندرون

قلم از پشت مجمر رسته - باعتبار دستهٔ مجمر -

قلمهای مشکین - مراد گال ها

**ق ن**

قنطار - یک پوست گاو پر از زر

قنطال - نام سردارے از لشکر روس -

قندز - نام ولایتی قریب ظلمات و نام جانورے سیاه رنگ که از پوست آن پوستین سازند -

**ق و**

قواره - حقه های آتشین

**ق ی**

قیاس - اندازهٔ نظر -

قیامت - همیشگی و روز حشر -

قیر - روغنی سیاه که در کشتی مالند

قیروان - مشرق و مغرب -

### غ ز
غزنین - نام شہری از ملک کستان

### غ ض
غضبان - بمعنی قہرناک و باستعمال فارسی بمعنی سنگی کہ از منجنیق سوی قلعۂ خصم اندازند -

### غ ل
غلط - مراد صاحب غلط
غلیواز - بمعنی زغن ہندی چیل
غلط کردن - ضائع کردن -

### غ م
غم - مراد از برہمی عیش -

### غ ن
غنچہ - مراد عضو مخصوص مردان

### غ و
غول - بمعنے دیو -
غول سیہ - کنایہ از شب
غور - نام شہر نزدیک قندہار

## باب فا

### ف ا
فال - شگون -
فال روئینہ خم - مراد چرم کوس روئینہ
فال فیروز فال - مراد مشاہدہ

### ف ت
فتراک - تسمہ دوال پس و پیش زین اسپ -
فتنہ - مراد صاحب فتنہ -

### ف ح
فحل - بمعنے نر -
فحلی - بمعنے نری -

### ف ر
فرہنگ عقل و خرد -
فروغ - مراد آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم -
فروماندن - عاجز شدن -
فراخ - سطول و کلان -
فرات - رود خانۂ کوفہ -
فروال - ای اصلاح کن -
فرس افگندن - عاجز کردن و مغلوب ساختن -
فرزانہ - مراد از بلیناس حکیم
فرخار - نام شہری حسن خیز -
فراخی چشم - خوشخوئی و وفاداری
فروہشتن - بمعنی آویختن -
فروج - چوزۂ مرغ -
فرزندزن - فرزندیکہ ہمراہ زن آید
فروبردن - کنایہ از ہلاک -
فراز - بمعنے نزدیک -
فرشادہ - مراد از سطبر و تنگ
فرشتہ منش - باعتبار عفت و طہارت
فرزانہ خوی - باعتبار زیرکی و نظافت
فرہ - بمعنی شکوہ و شوکت -
فریبندہ - بمعنے زیبندہ
فراست شناس - بمعنی قیافہ شناس
فروزان آہن - عبارت از انداختن
زگال -
فریش - امالہ فراش -
فرخ پی - فرخندہ قدم -
فرواط - بمعنی کشتی چسپان ظاہرا این اصطلاح خاص ملکی باشد ہمچنین است در شرح کلکتہ .
فریاد خواہ بمعنے دادخواہ -
فراطوس نام جای ساکنان آنجا بہ بخردی موصوف -
فرنگ - نام ملک مشہور -

### ف س
فسار - نکتۂ اسپ
فسوس - بیراہ کردن و بیکارہ وریغ و حسرت -
فسانیدہ - افسون کنندہ -

### ف ش
فش - بمعنے یال اسب -

### ف ص

## ع ف

عفت - پاکی -

## ع ق

عقد - بستن نکاح - و مراد انتظام ملک -

عقیق - مراد از لب و مراد از روشنک دختر دارا -

عقد گوہر فشان - مراد قصہ سکندر یا مطلق قصہ -

عقرب - گژدم و دیو خبیث و زیرک درکار -

عقابین - مراد از ناخن -

عقابان شکار کنندہ - کنایہ از حوادث روزگار -

عقاب - جانورے شکاری

## ع ل

علف - گیاہ خورش چاروا

علی اللہ - یعنی بر خدا لازم ست

## ع م

عماد - بنائے بلند -

عملخانہ - مقامیکہ برای عمل قرار دہند -

عمود - بمعنے گرز -

عملدار - عامل -

عماری کشان - خادمان -

## ع ن

عنان تازی - جرات کردن

عنان اسپ را بدولت سپرد ای قبضہ اختیار کار خود را بار قیبان سپرد -

عنان برکشیدن - کنایہ از برانگیختن اسپ -

عنان راندن - روان شدن

عنان باز کشیدن - ترک کردن و فروگذاشتن -

عنان در عنان آوردن - مقابل و برابر شدن -

عنان خوش کردن - کنایہ از رفتن و آمدن -

عنان کشیدن - اطاعت کردن

عنان تاب شدن - روانہ شدن

عنان وزدی کردن - کنایہ از مراجعت

## ع و

عود گرہ - عودیکہ گرہ دار و خوشبوتر باشد

عود افروختہ - سازیکہ شعلہ آواز او دلہا را کباب سازد -

عود و شکر سوختن - سوختن ہردو در مجلس رسم ولایت است -

## ع ہ

عہد - قرار داد -

## ع ی

عیص - نام پسر حضرت اسحاق پیغمبر و بمعنی درخت بسیار پیچیدہ و انبوہ -

عیوق - نام ستارہ روشن کنارہ راست کہکشان

# باب غین معجمہ

## غ ا

غار زر رون - اشارہ از دنیا -

غار شیرازی - بمعنے تاراج کردن

غالیہ - خوشبوئی سیہ رنگ -

## غ ب

غبار - گرد -

غبار شدن زمین - مراد کندہ شدن زمین بہ نعل اسپان -

غبغب - بمعنی گوشت آویختہ زیر ذقن -

غبار بر آمدن - مراد بی رونق شدن

## غ د

غدار - بسیار بیوفا -

## غ ر

غریب - بمعنی عجیب و نادر و مسافر

غریوان - شور کنان -

غراب سیہ - کنایہ از شب -

غرہ - بمعنے روشن -

طغان شاه - نام پادشاه عراق

طغرل - نام پادشاه و نام جانوری شکاری -

## ط ل

طلاق طبیعت - کشادگی طبیعت

طلق - ابرک -

طلسم - حکمت ساختن در چیزی

طلا - بمعنی ذهب -

طلایه - فوج دیدبان لشکر باشد

## ظ ل

ظلمات اسکندری - مراد جهان

## ع ا

عاج - دندان فیل مراد سفیدی

عارض - بمعنی بخشی -

عاصی - گنهگار

## ع ب

عبرت - بمعنی پند -

عبره - محصولات که از کشتی نشینان گیرند و عبور دریا مجازاً -

## ع ت

عتاب - ملامت و رسوائی

## ع ر

عرشیان - مراد فرشتگان -

تصحیف طلیعه باشد -

طلائی - طلا و زر اندوده -

## ط م

طمع - امید -

## ط و

طوبی - نام درختی در بهشت -

طوف - گرد چیزی گشتن -

طوطیانوش - نام شخصی زبان دان زنگی -

## باب ظای معجمه

ظلمات که سکندر در انجا رفته -

ظل زمین - کنایه از شب

## باب عین مهمله

عرق ریز - ریختن عرق -

عراق - نام شهر -

عروس عدن کنایه از شب و عبارت از ماه -

عروسک منجنیق کوچک لعبت که بازی دختران است -

عروس جهان - کنایه از ماه -

عروس از هر انجاز بستند - اشاره بدانست که در میان دختران و زنان قوم انجا زرا گرفته که بازی خانه خود ساختند -

طویله بیرون زدن - کنایه از برآمدن -

طوق و تاج - تخت و تاج -

طوق برون - سبقت نمودن

طویله بستن - خیمه زدن -

## ط ی

طیب - خوشبو -

طیرگی - بمعنی سبکی و خفت -

## ظ ن

ظن - بمعنی تهمت و گمان

عزم - بمعنی قصد -

عزب - مرد بی زن -

## ع ش

عشوه - ناز و فریب و حرکت معشوق

## ع ص

عصمت - پاکی -

## ع ط

عطف دامن - کناره دامن و فرا و زیر دامن -

عطار کرخ - محله در بغداد -

عطر سامی - عطر آموده -

[illegible]

صحن پالوده - کنایه از اندام نهانی زن بکر -

ص د

صدف - غلاف مروارید -

ص ر

صرّاف سره کننده زر -
صراف پالوده - مراد کمال عشاق

ص ط

صطرخ - نام قلعه فارس مخفف اصطرخ -
صطرلاب در آفتاب - عبارت از آله دریافتن وقت از احوال و ادوار افلاک -

ص ل

صلح - بمعنی آشتی -
صلا - خواندن برای طعام خوردن
صلیبی - خاچهار گوشه -
صلب آتشی - زردی و سرخی که بر جوهر طلا ظاهر شود -
صلب - بمعنی پشت -

ص ن

صنم خانه - خانه معشوق -

ص و

صواب - بمعنی راست

## باب ضاد معجمه

ض ر

ضرغام - شیر درنده -

ض م

ضمانزار - بمعنی کفیل -

ض و

ضو - بمعنی روشنی آفتاب -

## باب طای مطبقه

ط ا

طاق نیلوفر - کنایه از آسمان -
طاق بستن - طاق ساختن
طاسک - تصغیر طاس بمعنی طشت
طاق - نوعی از عمارت محرابی
طاق جفت - کنایه از دو ابرو
طاوس رنگ - باعتبار لباس ملون -
طاوس پرکنده - مراد بی رونق دیبها -
طاق خرلشته - عبارت از بنای
طاس - بمعنی جام -

ط ب

طبرزد - معرب تبرزد - شکر سفید
طبرخون - عناب و بمعنی آتشدان -
طبرخون زدن - ناک سلاختن
طبقهای بلور - ای ساخته از بلور
طبق مشک - چیزهای خوشبو و ست شوئے

ط ر

طراز - نام شهری و بمعنی آرایش
طرفدار - بمعنی پادشاه -
طرید - حمله آوردن -
طرائف - جمع طریف تال نوازند
طراق - آواز شکستن چیزی
طرهٔ ایوان - بندی سونیری
طرگاه - مراد دنیا -
طرطوس - پهلوان زبردست

ط ش

طشت - کنایه از فلک -
طشت خون - طشتیکه برای قتل گنهکاران نهند -
طشت سیمین - کنایه از صبح
طشت و خایه - مراد از زمین و آسمان و مراد از بازی -

ط غ

طغاچ - شهری از ترکستان -

ش ع

شعر - جامۂ ابریشم -

ش غ

شغل - کار و اندیشہ -

شغب - شور و فساد -

ش ف

شفق - مراد از مادر روشنک -

ش ک

شکوہیدن بمعنی ترسیدن -

شکنج - پیچ و تاب -

شکوفہ - گل درخت میوہ و مطلق غنچہ -

شکرریز - نثاریکہ در روز عروسی بر عروس و داماد نثار کنند و نوای شیرین

شکر خوردن - لذت یاب شدن

شکوہندگی - باہم خاطرداشت

شکوہ بمعنی شوکت و امر از شکوہیدن بمعنے ترسیدن -

شکر انگیختن - در خندہ آوردن

شکن - عبارت از چین زلف

شکستن - جدا گردیدن و دشمنی

نمودن -

شکرپارہ - کنایہ از معشوق شیرین حرکات

ش گ

شگرف - مراد زیبا -

شگفت - امر نادر و عجیب و حیران

ش م

شماس - آفتاب پرست -

شمع شب افروز - مراد بادۂ خوب شبینہ -

شموس - سرکش و متمرد -

شم - کفش چرمینہ -

شمع روشن - کنایہ از سخن خوب

شمشاد - قسمی از درخت سرو -

شمشیر جان - عبارت جنگ و صلح و آشتی -

ش ن

شنگرف سودن بر لاجورد - کنایہ از نمودار شدن سرخی صبح بر فلک -

ش و

شود - بمعنے زود -

شوشہ - مراد از گال چسپیدہ

شوریدہ راہ - مراد گمراہ -

شومی - مراد از طالب شراب

ش ہ

شہربند - کسیکہ بحکم حاکم در شہر ماند و بجای دیگر رفتن نتواند و بمعنی حجرہ و آرایش ہم -

شہریار - مراد از ممدوح نظامی شاہ نصرۃ الدین -

ش ی

شیپور - نامی رومی کہ در حرب گاہ نوازند -

شیر گردون - برج اسد -

شیشۂ می - کنایہ از عیاشی دارا

شیر مرغ - مراد عجیب چیز -

شیر خوردن - مراد پرورش یافتن

شیر ہشتن - بمعنی گذاشتن نعمت موجود

شیر - مراد از سکندر -

شیران پولادخائی - مراد پہلوانان -

## باب صاد مہملہ

ص ب

صبوح - بمعنے صبح -

صبوحی - شراب صبحگاہ

صبا - مطلق باد -

صبح ابلق سوار - باعتبار سفید و سیاہی -

صبوری - بمعنی تغافل مجاز

ص ح

صحرای جان مراد عالم ارواح

سہی سرو - سرو راست -

س ی

سیماب گون - مراد مضطرب

سیاہی دہ خال - یعنی آرایش و زینت دہ -

سیاست - حکم رانی بقصد غلظت و رعب و دہشت -

سیاہان - مراد دزدان -

سیہ کردن - مراد ویران ساختن -

سیم درزر - زر مغشوش -

سیم گداختہ - سیم خالص -

سیم گون سکہ نو بہار - کنایہ از گل سپید رنگ -

سیم کاری - مراد دل فریبی -

سیم - مراد از نوشابہ -

سیاوش - نام پسر کیکاؤس -

سیہ سوختہ - بمعنی ناتمام سوختہ -

سیہ غو - [illegible] سیاہ -

سیہ گشتن - مراد رنجیدہ شدن

سیاہ تو ترش - اشارہ بہ [illegible] -

سیاہی نمودن - ظاہر شدن -

سی ارش - کنایہ از تمام دانہ

سیاہ - کنایہ از زگال فروش -

## باب شین منقوطہ

ش ا

شاہین - جانوری شکاری و نیز زبانہ ترازو -

شاہ گویندگان مراد حضرت پیغمبر

شادران - نام پہلوان -

شاد بہر - خوشدل -

شاہان روئین تن - اشارہ با جداد دارا یعنی بہمن و اسفندیار

شاہ چین - کنایہ از آفتاب -

شاخ شست - مراد دنیا -

شاخ سرو - کنایہ از زگال و کنایہ از مرغ کباب -

شان - بمعنی ایشان -

شاخ بازی - مراد برآوردن شاخ -

شاد خوار - مراد بسیار بہرہ -

ش ب

شبچراغ - قسمی از جواہر کہ در شب مانند چراغ تابان باشد -

شب آہنگ مراد ستارہ سحری -

شبانگاہ - بمعنی شام -

شبخون - جنگ کہ در وقت شب از اعدا واقع شود -

شبیخون - مرادف شبخون -

شب - انقلاب ماہ -

شبدیز - بمعنی اسپ سیاہ رنگ -

ش ح

شحنہ - کوتوال -

ش خ

شخ - بمعنی زمین سخت یا مخفف شاخ

ش د

شداد - پادشاہی بانی باغ ارم

ش ر

شربت تر - مراد شربت تازہ -

شروان - نام شہری -

شروہ - [illegible] از شہر [illegible]

شراب رحیق - کنایہ از خمخانہ شربت افزا -

شرط - بمعنی لزوم و منع -

ش س

ششتری - مراد دیبای شہر ششتر

ش ش

شش ہمت مراد دنیا -

شش پہلو - مراد دنیا نظر بجہات ستہ -

ششدرہ - عبارت از عجز و در ماندگی

ش ط

شطاحی - بمعنی بیحیائی و شوخی -

سرشغل - مراد سعی و تلاش -

سرو کلان - مراد از شاهنامهٔ فردوسی

سرافگنده - ساکت و مطیع -

سربسته - یعنی مخفی -

سرسبزی - بمعنی تروتازگی -

سروسایه - کنایه از شوکت -

سروآزاد - کنایه از ذات سکندر

سرآهنگ - مراد فوج پیش -

سرتحبت از پا درنیامدن) - ای بخت سستی و نامساعدت نکردن -

سرون - بمعنے شاخ حیوان -

سرین شکستن - مراد از معیوب کردن -

سرگشتگی - تردد و اضطراب -

## س س

سست رای - ضعیف عقل -

## س ف

سفال زمین - مراد جهان مین

سفته گوش - مراد غلام و مملوک

سفالینه - ظرف گلی -

سفته - بمعنے مضبوط -

سفتن - بمعنی خراشیدن -

سفن - بمعنے سوهان -

## س ک

سکندر - مراد ممدوح نظامی [illegible]

پادشاه -

## س گ

سگاهن - رنگی که آهن را در واندازند تا سیاه شود -

## س ل

سلطان - مراد حق تعالی -

سلّه - سبد هندی پتاره -

سله سرار بیرون افگندن - کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن -

سلب - مراد از لوازم جنگ شل تیر و ترکش وغیره -

## س م

سماع - سرود شنیدن -

سمند - رنگ اسپ -

سمور سیه - مراد شب -

سمن - بمعنی چنبیلی مراد ستارگان

## س ن

سنان - نوک نیزه

سنت - طرز و روش -

سنگ بست - عمارتیکه تمام از سنگ سازند -

سنگ در آب افگندن - پا بجا داشتن -

سنگ را موم کرد - یعنی اجزای خنم شود -

سنگریز - مراد حوادث دنیا -

سنگ زن - بمعنی ترازو -

سنگ بر سنگ نهادن - آرایش نامناسب نمودن -

سنبل - مراد زلف محبوب -

سنبله - عبارت قطرهای عرق

سنگ - کنایه از وقار و قبول بزرگان

سنجق - مراد عالم -

سنگین دلان - عبارت از ظالمان

سنبه - بمعنی آله سوراخ کننده

سندروس - مراد زرد -

سنگ بوم - بمعنے سنگستان -

## س و

سواد - نواح شهر -

سوگ - ماتم -

سواد سفینه - مراد سیاهی خطوط

سواد حبش - کنایه از زکال السیاه

## س ه

سه نوبت زدن - نقاره نواختن سه وقت -

سهم - خوف و ترس و بمعنی تیر

سهمناک - دهشتناک -

سهیل - نام ستاره -

سه دانه - مراد سلطنت پیغمبری و حکمت -

زنگ بر آئینه افتادن ـ کنایه از نمودن صورت در آئینه نمودن ـ
زنگانه رود ـ نام سازی

**زه**

زهره بالفتح مراد دلیری وبالضم نام ستاره بر فلک سوم ـ
زهر نوشیدن ـ تحمل طعن دیگران
زهر ناب ـ آب تلخ ـ
زهر خند ـ خنده در هنگام غضب

**زی**

زیارت گاه ـ جای متبرک
زیور ـ بمعنی معروف ـ
زینهار ـ بمعنی پناه وامان
زیر پا آوردن ادیم یمن ـ عبارت از حاجیان که بعد از ادای حج کفش در پا کنند ـ
زیر دستی ـ مراد فرمانبرداری ـ
زینهار خوار مراد عهد شکن ـ
زیت ـ روغن زیتون ـ

## باب زای فارسی

**ژا**

ژاله ـ هندی اولاکه از فلک بارد

**ژر**

ژرف ـ عمیق ـ

**ژن**

ژنده ـ بزرگ از هر چیز ـ
ژنده سوز ـ مراد از کفر ـ
ژندباف ـ بلبل و قمری و فاخته
ژندلاف ـ بلبل و قمری و فاخته
ژنده پیل ـ پیل مست ـ

**ژو**

ژوپین ـ نیزهٔ خرد ـ

## باب سین مهمله

**س ا**

ساق عرش ـ مراد همان عرش
سالخورد ـ کهن سال ـ
ساز ـ مراد اسباب اخترشناسی
سالیان ـ جمع سالی یعنی چیز که سال از ان قرار یافته ـ
ساق ـ کلاک بهندی پنڈلی
سراپرده زدن ـ برپا کردن خیمهٔ بزرگ ـ
سایه ـ مراد شب واشاره بظلمات
سایه افگندن بر پشت پای ـ کنایه بکمال پیری باشد ـ
سازگار ـ دوست موافق ـ
سایهٔ یک کلاه ـ اشاره به فر وشوکت پادشاهی ـ
سالارخوان ـ بکاول وچاشنی گیر
ساقه ـ فوج پسین ـ

**س ب**

سبق بردن ـ غالب شدن و پیش دستی کردن ـ
سُبحانَ حَیِّ الَّذِی لَا یَمُوتُ
ترجمه پاکست زنده که نمیرد ـ
سکباش ـ ای ترک عشق کن ـ
سبز طاوس ـ مراد آسمان ـ
سبزهٔ آخور ـ کنایه از آخور که علف و کاه سبز دران باشد ـ
سبز خنگ شموس ـ مراد از فلک نیلی

**س پ**

سپیده دم ـ مراد موی سپید ـ
سپر در آب افگندن ـ کنایه از عاجز کردن ـ
سپند ـ دوای معروف ـ
سپاس ـ طاعت ـ
سپاس بردن ـ مدح و ثنا کردن
سپنج ـ کنایه از عمر قلیل ـ

**س ت**

دور کردن آتش کینہ۔
ریگ - رمل و نام معروف۔

است۔
ریحان - مراد از گل

مطلق۔
رئیس - نام پادشاہ۔

## باب زای معجمہ

زا

زار - یعنی بسیار زار بود۔

زب

زبان آور - صاحب زبان و شاعر فصیح۔
زبان بمسمار دوختن - مراد خاموش شدن۔
زبیدہ - نام زن ہارون رشید خلیفۂ بغداد۔
زبون - ناچیز و مطیع۔
زبان سوختن - از گفتار [illegible]
زبان ترازو - سوزن ترازو۔
زبان بر زبان - متواتر گو

زج

زحل - نام ستارہ بر فلک ہفتمین
زحمت - مراد از کثرت مردم

زخ

زخمہ - یعنی مضراب ای آلۂ نواختن
زخم کوس - نقارۂ کلان ۔

زد

زدودن - ازالہ کردن و پاک ساختن

زر

زرافشان - مراد سخاوت
زرین کلید - کنایہ از عبارت آراستہ۔
زردشت - نام حکیم [illegible] کہ بنا و دعوی پیغمبری کرد۔
زر بر اندودہ - [illegible]
زرین درفش - علم زرین۔
زرافہ - شتر گاو پلنگ ۔
زرد - کنایہ از شام۔
زرافشان شدن - [illegible]
زرگل - یعنی زیرہ گلاب۔
زر بدست شدن - کنایہ از تیغ گردیدن۔
زرپرست - محتاج زر
زرین درخت - اشارت [illegible]
زرین ستون - عبارت از [illegible]
زرین کمر

زش

زشت - بد ظاہر و باطن۔

زغ

زغال - انگشت ۔

زگ

زگال - انگشت۔

زل

زلال - آب شیرین
زلہ - [illegible]

زم

زمی - [illegible]
زمین زادہ - [illegible]
زمام - مہار۔
زمین بر زمین - [illegible]
زمین بر زمین - [illegible]

زن

زندہ شدن آب - یعنی حرکت آب
زندگی - عبارت از [illegible]
زندہ دار - احیا کنندہ۔
زنور روشنائی نہادن - کنایہ از دور کردن نور۔
زنبورہ - نوعی از اسلحہ و پیکان تیر
زنہار - یعنی پناہ۔
زنبور گیری - زنبور بسیار بزرگ
زندہ رود - نام دریای اصفہان
زندباف - بلبل و قمری و فاختہ
زندہ لاف - بلبل و قمری و فاختہ

رستم برف - از برف صورت پهلوان سازند که پرهیبت باشد -
رستن - خلاص شدن -
رسته - بالیده -
رسام - نام آهنگری که به تدبیر سکندر از آهن آئینه ساخت -
رسن در گردن آفتاب کردن مراد زلف گرداگرد چهرهٔ روشن تشبیه است -
رسم آبا - مراد از طریق حضرت ابراهیم پیغمبر علیه السلام -

**رش**

رشته زدن - کنایه از پیمودن -

**رص**

رصد - چبوتره سنجان که برای دیدن کواکب سازند و مراد جای بلندی فلاک

**رط**

رطب چین - مراد حضرت نظامی

**رع**

رعونت - خود رائی و نافرمانی

**رف**

رفرف - نام مقام اسرافیل و نام مرکب حضرت رسول -
رفتن بسجاده نعل - مراد گلبن
رفیع - بمعنی بلند -

**رق**

رقیبان راز - کنایه از انبیا و اولیا
رقیبان شب - پاسبانان -
رقاق - نوعی از نان باریک -
رقیب - دربان -

**رک**

رکاب - مراد پیاله و کنایه از مقدار قلیل ملک -

**رگ**

رگ رستنی - عبارت از قوت نامیه

**رن**

رند - مرد بخیل و بیباک
رنگ عروس - مراد طرز نو که نجدا
رنگ - مکر و فریب -

**رو**

رودبار - جای نشیب آب جاری و مقام بسیار گوئی -
روز بیم و امید - روز قیامت
روم - نام ولایت و بمعنی آتشدان یا مجلس سکندر
روس - نام ولایت -
روائی - بمعنی رونق -
روز تنگ - روز مصیبت -
روئین دژ - نام قلعه -
روستائی - مرد دهی -
رود - بمعنی ساز -
روئین خم - مراد نقاره -
روز رقصان - مراد سکندر
روغن زبانی - چرب زبانی
رود خیزان - مراد فوجها -
روز عذر آوری - روز قیامت
روباه زرد کنایه از آفتاب -
روین - بمعنی بیخی که جامه دران سرخ کنند -
رونق انگیز کار بودن بانهایت بودن کار -
روز کور - بی خبر و نادان -
روز باران - روز جمعیت -
روی آهن - بمعنی خود -

**ره**

ره داشتن - سفر کردن و منتظر بودن
رهوار گیل - اسپ مقام گیل -
ره انجام - انجام دهندهٔ راه کنایه از مرکب -
رهی زاده - بمعنی بنده زاده -
ره جام یافت - ای کامیاب شد
ره آورد - تحفه -

**ری**

ری - نام شهری -
ریگ ابوم - ریگستان -
ریختن صفرای جوشیده یعنی

دهره - نوعی از خنجر پهلوانی -
ده - بمعنی قریه -
دهل دریدن - کنایه از آواز بودن
دهلیز - دروازهٔ خانه -
ده یک ستان - عبارت از باج و خراج گیرنده -

**دی**

دیوانگاه - منزل گاه -
دیو مردم - مردم شریر و آزار دهنده

دیرباز - مدت دراز -
دین غرا - دین اسلام -
دیده بر هم نهادن - امی مردن
دیبای روم - عبارت از احوال سلاطین روم -
دیرینه دوز - کهنه دوز -
دین دهقان - مراد دین زردشت
دیهای آلوده - مراد دین باطل آتش پرستان -

دین درست - دین اسلام
دین حنیفی - دین حضرت ابراهیم خلیل الله -
دی مه - مدت ماندن آفتاب در برج دلو که شدت سرما باشد و هم بمعنی شب آید -
دیده بان - بمعنی ناظر حال -
دیس - کلمهٔ تشبیه ست بمعنی همتا -
دیو باد - مراد باد تند -

## باب ذال معجمه

**ذخ**

ذخره - بمعنی ذخیره و تحفی -

**ذر**

ذریعه - بمعنی وسیله -

**ذم**

ذمه - بمعنی عهد و پیمان -

## باب رای مهمله

**را**

راه رخت - راه درست -
رایگان - بی عوض -
راندن ناز و نعمت - صرف کردن نعمت
راح ریحانی - نوعی از شراب
راوق - شراب صاف -
رای زن - مدبر مراد از وزیر دارا -
رایگان خوار - مفت خوار
راه بر داشتن - سفر نمودن -
راه پهلوی - سرود بزبان پهلوی

راه بخت - راه عیش زندگانی

**رب**

ربع مسکون - چهارم حصهٔ آباد زمین -

**رح**

رحیل - کوچ -

**رخ**

رخت کش - مسافر ره آورد
رخش عنان تاب - اسپیکه محتاج چابک نباشد -
رخت بر خر بستن - مراد راهی شدن -
رخنه - مراد شگاف -
رخش بیجاده نعل - مراد گلبن
رخت - مراد از هوش و عقل -

**رز**

رزاق - بسیار روزی دهنده

**رس**

رستگار - نجات -
رستخیز - روز قیامت -
رست و خیز - بمعنی رستن و برخاستن -
رسیده - پخته -
رسن باز - بازی گر که برسن دود

دست - مسند و سامان مجلس و بمعنی قدرت
دستان نیوش - حکایت و سرود شنوندہ
دست برد - بمعنی غلبہ -
دستوری - رخصت و بمعنی وزارت -
دست شستن - ناامید شدن -
دستان - بمعنے مکر و حیلہ -
دست کشیدن - مراد دست دراز کردن -
دست رنج - مزدوری -
دست پخت - مراد پروردہ دست
دست بندی - نوعی از ہیات نشست
دستور - مراد از سطو -
دستور شیرین زبان - مراد از ارسطو وزیر
دست بر فلک زدن - عبارت از دعا کردن
دست زور - بمعنے غلبہ -
دست مجلس - صدر مجلس -
دست بر آوردن - کنایہ از ظاہر شدن -
دست مفلوج - دست رعشہ دار

## دش

دشت ور و دو - مراد طریق خشکی

## دل

دلبر شدن - مراد ظاہر شدن
دلکش - مرغوب -
دلارام - مراد از روشنک دختر دارا

دل گرم - پر محبت -

## دم

دم گرگ - کنایہ از صبح کاذب
دمساز - بمعنی دوست موافق -
دمان - خشمناک -
دم زدن - مراد سخن گفتن -
دم - مراد آواز -
دماغ و دمغ - دماغ قوی -
دمہ - ہندی پھکنی دھونکنی -
دم از نیکنامی زدن - توصیف نیکنامی کردن -
دم بر انداختن - ماندہ کردن
دم شماردن - کنایہ از زندگی بسر بردن

## دن

دندان سپید - خوشحال و خندان
دندان دراز کردن - کنایہ از حرص و آز کردن -

## دو

دورباش - مراد نیزہ بود کہ سنان آنرا دو شاخہ ساختہ و چوب آنرا بجواہر زینت دادہ پیش پیش پادشاہی برند
دوردست - بسیار دور -
دولتی - صاحب دولت -
دولت خدائی - خداوندی دولت
دولت انگیز - یعنی سرفراز کنندہ

دوست -
دواسپہ - مراد سرعت -
دوروئی - بمعنی نفاق -
دولابہ - تصغیر دولاب ہندی رہٹ -
دود بر آوردن - ہلاک ساختن
دوال - مراد مطلق چرم -
دو بختی - کنایہ از دو پلک چشم -
دو پرنی رقاق - نان تنک کہ دو بارہ میدہ آن از پرویزن گذرانند
دود - عبارت از سیاہی فوج -
دودہ - خانوادہ و قبیلہ مراد از سلطنت -
دود دشت - دود متفرق و پریشان
دو پیکر - مراد دو رنگ -
دولت گرایان - آنکہ بدولت خداداد گزند رساند -
دورگیر - جہان گیر -
دو پرہ - مراد از دو قطعہ آہن پرگار
دو تیغہ بازی - کمال ہنر سپاہگری
دوالک - نوعی از قمار بازی -

## دہ

دہقان آذر پرست - مراد مردم ایران تاریخ دان -
دہن تلخ بودن - شاکی بودن

درست - اشرفی -
در - مروارید -
درم ریز - منعم -
درنگ - ضد شتاب -
دران نامه - اشاره بشاهنامهٔ فردوسی
دریا - مراد ممدوح شاه نصرة الدین
دری - زبانی از هفت زبان فارسی
منسوب بدرهٔ کوه -
درین جنبش - اشاره به حوادث دوران
درون پرور - حق تعالی جل شانه -
درمنه - نام گیاه ہے -
دریده دهن - هرزه گوی و دراز خا
درگردن - بر ذمه -
دربند - نام شهری نزدیک شروان
درج دهقان نورد - مراد دفتر مورخان
درخش - برق یا آتش -
درست زر اندوده - مراد سخن ناسره
درفشیدن - روشن شدن -
در رکاب ایستادن - مستعد حرب
و ضرب شدن یا خدمت کردن -
دریای آب - کنایه از آسمان -
درع - زره -
درایدن - آواز کردن -
درای - جرس و زنگلهٔ خرد -
درخاک نشستن - ذلیل و خوار شدن

در پیش آوردن - یعنی در ابتدای
صحبت افعال ناشائسته بظهور آوردن
در رخنه بودن - کنایه از بودن در
محل رسوائی -
دریای خون گشادن - روان کردن خون
در زمین استخوان یافتن - کنایه از
نشان یافتن -
دراج - جانوری هندی تیتر
در انگشت آوردن - ای تعلم آوردن
دریده جگر - مراد کمال غلبه -
درد سر - بمعنی درد و اذیت -
درود - بمعنی دعا -
درافتادن تن - یعنی مبتلا شدن
در مکروهات زمانه -
در وقت درو بنفشه درودة یعنی
درو برآورده و بعضی گفته اند که درین
شعر سکندرنامه مراد از تیغ زنگال ساز
است که کار او هم آتش افروزیست
آتش را در زمین دفن کنند تا زنگال
گرد و پس گویا مثل ست که زعفران
یا رغوان کشته و بنفشه درودة همچنین ست
در شرح کلکته -
درزدن - طالب شدن -
در سر سیل زدن - کنایه از غروب
شدن -

در پای پیکان کعب گرگ دیدن
کنایه از آنکه کاری که از گرگ با آن تنآوری
و تیزی ناخن بوقوع می آید از پیکان
ضعیف نیز بر می آید همچنین ست در شرح
کلکته -
درسرکردن - صرف نمودن -
دُرّ دریائی - مراد معشوقانیکه از دیار
روم و فرنگ و یونان خیزند -
درآمد - یعنی سوار شد -
درافگنده - بمعنی شده -
درع های سفن - زره های
سوهان کرده ای مصفا -
دریای ثالث - مراد آب باران

## دژ

دژ - بمعنی قلعه -
دژبان - بمعنی صاحب قلعه -
دژخیم - زشت خو و بدطبیعت و
کنایه از دشمن -

## دس

دست بازی - غارت گری
و مراد جنگ -
دست افشاندن - ترک کردن
دست مزد - مزدوری از دست
دستگاه - متاع و مسندگاه و تخت
دسترس - مراد مستعد و بسخنوری قدرت

### خ م

خم آهن - سنگی سیاه که سرخی زند

خم نیلیاب - کنایه از آسمان -

### خ ن

خنبیده - بمعنی پسندیده -

خنبک - چوب نقاره مراد آواز -

خنگ - رنگی از رنگ اسپ

خنده زمین - عبارت از شگفتن گلها

### خ و

خوش عنان - خوش رفتار -

خوگیر - الفت گیرنده -

خوابنده - خسپنده -

خواب - مراد غفلت -

خون - مراد قتل -

خونابه - مراد مشقت -

خودکامگی - خودغرضی -

خورشید سوی کوه - کنایه از نزدیک به غروب -

خورشید را بگل نهفتن انکار امر بدیهی کردن

خواسته - بمعنی مال -

خون خام - خونیکه به پختگی نرسیده -

خون شدن - هلاک شدن -

خونی - لائق کشتن -

خواب خرگوش - خواب غفلت -

خوشه ندادن - کنایه از خراج ندادن

خوانهای لعل - ای خوانهای پر از لعل

خون خم - کنایه از شراب

خویش - کنایه از نزدیک -

خورد خوان - خوان طعام -

خوشاب خم - مراد شراب -

خون در جگر جوش زدن - عبارت از ظاهر شدن کینه و پرخاش -

### خ ی

خیال - در خواب دیدن یا در بیداری تعقل نمودن -

خیری - نام گل -

خیل خیل - مراد فوج فوج -

خیره خیره - بمعنی بی سبب و بیهوده مجازا

خیل خفچاق - مراد قوم صحرائی -

## باب دال مهمله

### د ا

داوری گاه - مقام حکومت و انصاف -

داوری - جنگ -

دانای پیشینه - مراد فردوسی -

دائره - مراد حصار یا فوج دشمن از من

دارا - نام پادشاه ایران مشهور -

دانه - مراد اسباب و مال -

دامن افگندن - کنایه از صرف مال و کار فرمائی -

دادخواه - فریادی -

دانای پیر - اشاره به راوی محمد علیه

داغ بر جزیه نهادن - عبارت از حکومت و فرمانروائی -

داد دادن - مراد صرف کردن انفاس در یاد الهی و پاس امور دینی

### د ب

دباغت - پاک کردن پوست حیوانات

دبیقی - نوعی از دیبای منقش -

دبیر - مراد مجمر -

دبه بر پای پیل انداختن - کنایه از دیده و دانسته خود را هلاک کردن

### د خ

دخمه - بمعنی ته خانه که کفار عجم مردگان را در آن نگاه میدارند و اینجا اشاره بزمین است

### د د

دد - بمعنی هر چارپایه درنده مثل شیر و گرگ وغیره -

### د ر

دریوزه - گدائی -

دریای هفت اختر - کنایه از هفت آسمان -

درج - نام مقام تجلی ذاتی -

خ ت

ختلی - اسپیکہ از ختل آورند کہ وادی از بدخشان است -

ختن - نام شہر مراد از روز -

خ د

خدنگ - چوب مستحکم کہ ازان تیر سازند -

خدنگ آتشی - چوبی سرک کہ ازان تیر سازند -

خدا آفرید - کاریکہ دخل مردم دران نبود -

خ ر

خرد - ریزۂ ہر چیز و بس شکستہ

خراج - باج -

خرپشتہ - پشتۂ کلان -

خرپشہ - بمعنی لعوضہ پشۂ کلان -

خروش - شور جرس و آواز بلند

خراس - بمعنے آسیا -

خراب - ویران و بمعنی مست

خرابی - مستی -

خراباتی - شراب خوار -

خرما - کنایہ از عضو مخصوص مردان

خرگوش - مراد برج سرطان خانہ اصل ماہ -

خرمہرہ - بمعنی ناقوس -

خربندہ - بمعنی صاحب خرد خادم

خر -

خراس ہفت چشمہ - مراد آسمان

خرد - عقل و دانش -

خروس - بمعنی مرغ -

خروسان طاؤس دم مراد ظروف شراب -

خرم آباد - جای خوش -

خرسنگ - سنگ کلان -

خراسان - نام ولایت -

خرگاہ صبح عبارت از مشرق

خرخیز - نام شہری سنگ خیز

خ ز

خز - نوعی از جامۂ ابریشمی -

خزری - منسوب بشہر خزران

خ س

خسرو - مطلق پادشاہ -

خسرو بی می مراد قصۂ استاندہ -

خس - مرادنا کس و بخیل -

خسک ہندی گوکھرو -

خستہ - بمعنی مجروح -

خ ش

خشت - مراد نیزۂ کوچک کہ در وسط چوبش حلقہ بندند و انگشت دران دادہ بسوی دشمن اندازند بمعنی پیت

در شرح کلکتہ -

خشک - خالص و بمعنی خالی بجاز آ

خ ض

خضر خضر اخرام - مراد خضر پیغمبر کہ ہرجاکہ قدم می نہاوند سبزہ رو ئیدہ می شد -

خ ط

خطر - بزرگی و شرافت -

خط - مراد [illegible] -

خط اکچون [illegible] - رضاداد ابجمل خود -

خط نخستین - مراد نقطہ -

خ ف

خفقان - ہمانند -

خفہ - اشارہ بمرض خناق -

خفچاق - قومی از ترکان صحرانشین و دشت خفچاق دشتی ست کہ دران آن قوم بود و باش دارند

خ ل

خلوت - تنہا نشستن -

خلاف - ناسازگاری -

خلاص - زر خالص -

خلخال زر - کنایہ از آفتاب

خلخ نام شہری حسن خیز در ترکستان -

خلخال - نام زیور پای ہندی کجری

### ح ج

حجت استوار کنایہ از قرآن مجید

### ح ر

حریفا - یار و مصاحب
حریری کاغذ - کہ از برای ورزش
تیر اندازی آنرا نشانہ می سازند -
حرف امید و بیم - اشارہ بحرفی
کہ از آثار نجوم سوجہ حوادث خوب و زشت
بر لوح خاک منقش می شود -
حریف - خالص و ناب -
حریر شعری - نوعی از حریر یعنی جامہ
منسوب بنام شعر -
حریر - بمعنی کاغذ -
حرم - اندرون سرا -

### خ ا

خانقہ - عبادت خانہ -
خامش - مخفف خاموش -
خامی - نادانی -
خام - خالص -
خاریدن سر - عبارت از شقت
خاکیان - مراد آدمیان -
خایسک - بمعنی سندان ہندی
نہائی -
خام خوی - بی تدبیر و نادان

حرون - بمعنی سرکش -
حرونی - سرکشی -

### ح س

حساب مناسک مراد ادب حج
حساب بیابان در انگشت -
کنایہ از سہولت حساب منازل
حسک ہندی گوکھرو - و بدان
شکل از آہن ساختہ در میدان جنگ
اندازند تا فوج مخالف درماند -

### ح ق

حق پیوند - مراد نسبت فرزندی
حقہ - کنایہ از دہن -

### ح ل

حلقۂ عنبری - مراد سیاہی

## باب خای معجمہ

خاکی - مراد آدمی -
خاموشکاری - بمعنی خاموشی
خانہ زاد - بمعنی معروف -
خایۂ زرین - کنایہ از آفتاب
خانۂ راستان - خانۂ کعبہ -
خانہ انگبین دار کنایہ از مشن زنبور
خاتون یغما - کنایہ از آفتاب
خارا - سنگ سخت -
خانہ - مراد خیمہ -
خارج آہنگی - مراد ظہور آثار خلاف طبع

### ح م

حمل - نام برج و بمعنی بچہ گوسپند -

### ح و

حوض آبہا - مراد برج حوت -
حوض نوشین گلاب شربت
حوض با آمیزش گلاب -
حواصل - جانور سے
سفید رنگ -

### ح ی

حیرت آباد - مقام حیرت -
حیز - مراد حلقۂ احاطہ و
تصرف -
حیوان خواران جہان -
مراد موت و غم و اندیشہ -

خاک در تراز و افگندن حقیر
و بی اعتماد کردن -
خام چرم - عبارت از جسم آدمی
و کنایہ از وجود دنیادی -
خاوری - مراد ساکن ملک خراسان
خاک ظلمات رنگ - اشارہ
از دنیا -
خاک زرد - کنایہ از خاک خرابی -
خار نہادن - بمعنی ایذای کسی
شدن -

جوانمرد - مراد سخی -
جوز بہ گنبد انداختن - کار بیفائدہ کردن -

ج ہ

جہود - گبر آتش پرست -
جہان پہلوان - مقلوب الاضافت یعنی پہلوان جہان ای بزرگ و اعظم جہان
جہان - بالکسر بمعنی جہندہ -
جہان در جہان - بمعنی بسیار -

## باب جیم فارسی

چ ا

چار طاق - ہندی راوٹی -
چار تکبیر - مراد نماز جنازہ
چار سو - مراد دنیا -
چار بالش - مسند -
چار میخ - مراد دنیا باعتبار عناصر اربعہ
چار میخ شدن - کنایہ از نہایت قائم شدن -
چار دیوار - عبارت از شب -
چالپا - جلد -
چالش - رفتار -
چارہ پرداختن - چارہ عمل آوردن -
چاچ - نام شہر از ترکستان -
چاوش - بمعنی نقیب -
چاک زدن دامن زرہ - عبارت از برزدن دامن زرہ -
چاہ - اشارہ بچاہ زنخ -

چ ر

چراغ بر کردن - روشن کردن چراغ -
چراغ سپہر - کنایہ از آفتاب
چراغ نشستن - خاموش شدن چراغ
چربی - بمعنی فربہی -

چ س

چست - خوب و کلان -

چ ش

چشم زخم - مراد از پلک چشم -
چشم سفید گشتن - کنایہ از بیہوش شدن -
چشم ترپاک داشتن - امیدوار ترپاک بودن -
چشم زدن - بہم زدن مژگان
چشم - مراد نگاہ -
چشمۂ خون و مغز - مراد دل و دماغ
چشمۂ خاوری - کنایہ از آفتاب -
چشمۂ قند - دہان مطلوب -

چ ف

چفتہ - بمعنی آہن پرخم -

چ ک

چکاوک - بمعنی قبرہ ہندی چنڈول جانور

چ م

چمن - مراد از بزم -

چ ن

چندین درنگ - مدت دراز -
چنان چون - بمعنی چنانکہ -
چنگ - نام ساز -
چنبر - دائرہ طوق و تاج مخصوص سلاطین
چون - بمعنی چگونہ -
چوگانی - مراد از اسپ -
چوزۂ کبک - بچہ کبک -

چ ی

چین - نام شہر و مراد سرحد آن -
چین کشادا سے تنگ دلی بفراخ روئی مبدل گشت -
چینی پرند - چادر منقش -

## باب حاے حطی

ح ب

حبش - نام شہر مراد شب و اشارہ بطرف تودۂ زگال -

ث ا

ثالث ثلاثه - مراد قوم نصاری

ث ر

ثری - خاک نمناک

ث و

ثور - نام برج ودوم بمعنی نرگاو

## باب جیم تازی

ج ا

جادو - ساحر وسحر -
جادوی - ساحری -
جانگی - مشاهره وسالیانه یابنده
جام سفالینه - کنایه از جسد آدمی
جان کندن - مشقت بسیار نمودن -
جامه درخم نیل - مراد ماتم -
جادوکشان - کشندگان ساحران
جای جو - بمعنی آتشدان -
جای تخلیه - مراد خوابگاه
جام - مراد آسمان -
جام دولت - جام تابع دولت
جام یافت - ای کامیاب شد

ج ب

جبرئیل - نام فرشته مقرب
جباری - تکبر وشان -

ج ر

جره - مراد دلیر وجلد -
جره باز - جلدباز
جرس درگلو بست - ای از جرس جنبانی بازماند -

ج ز

جزیه - خراج -
جزیره - مراد جزیرهٔ یونان

ج س

جسته - بمعنی جهنده -

ج ع

جعبه - ترکش تیر -
جعد پرچمه - موی سرعلم ونشان

ج ف

جفت نقش دیوار گشتن - کنایه از حیران شدن -

ج گ

جگرآب - یعنی گرم سازندهٔ جگر
جگرخواره - مراد عاشق -
جگرسای - یعنی گزندرسان

ج ل

جلوه گاه - مراد دنیا یا سخن
جل - برگستوان هندی جهول
جلاجل - هندی جهانجه
جلاب - بمعنی شربت -

ج م

جمازه - بمعنی شتر مراد تن سست
جمهور - گروه مردم -

ج ن

جنیبت - اسپ کوتل -
جنبش - مراد حرکت ستاره
جناح - مراد گروهی از مردم یعنی مقدمهٔ فوج دهراول
جنبندگان - مراد حیوانات
جنگ سود - کسیکه نفع خویش در جنگ دیده وجنگ آزموده

ج و

جولان - اسپ تاختن
جواب - پاسخ -
جوفروش گندم نما - دغاباز -
جوبجو - مراد جزو وکل -
جوان دولت - آنکه دولت روزبه دارد -
جوهرکشی - کنایه از سخن گفتن
جوزا - نام برج دوپیکر -
جوشیده مغز - کنایه از پرخشم
جوهرناب - جوهرخالص -
جوزدن - انداختن نگال در آتش افروز -

ترکش نهادن - گذاشتن کیش پیش نبود -

ترسکاری - ترسیدن از خدا

ترگردن - عبارت از شستن

ترجمان - شخصیکه زبان یکی بدیگری بیان میکند -

ترنج معنبر - گلوله از خوشبوها آراسته که پادشاهان در دست دارند

ترک حصاری - کنایه از آفتاب

ترکی کردن - ظلم داشتن نمودن

تری - صفائی و آبداری -

## ت س

تسلیم - گردن نهادن -

## ت ش

تشویش - تردد خاطر -

## ت ظ

تظلم - فریاد کردن -

## ت ع

تعبیه - آمیختن و آراستن چیزی

تعلیم گر - بمعنی آموزنده -

## ت غ

تغلیس - نام شهری از ملک ارمن

## ت گ

تگرگ - بمعنی ژاله -

تگاور - اسپ و شتر تیز رونده -

## ت م

تمکین - رتبه دان -

## ت ن

تنگبار - جای یا شخصیکه هرکس را بار و راه نبود یا اینکه راه دخل هرکس درانجا مسدود بود همچنین است در شرح کلکته -

تنگ آمدن - نزدیک آمدن

تنگ - مخفف ارتنگ که خانه نقاشی باشد -

تنگ - بمعنی نزدیک -

تنگ چشم کسی که بطرف دیگر میل نکند

تنگ چشمی - فرومایگی و کم آگاهی

تنگ دل - مراد بدنمائی رونق

تنگتاب - بمعنی بیطاقت -

تنومندی - توانائی -

تنومند - قوی الجثه و مجازا دولتمند

تنیده - بافته و اطلاق بر جسد مجاز

تنین - اژدهای بزرگ -

تنبک - دهل کوچک بازی گران

تندر - بمعنی رعد -

تنوره - نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند مراد چار آئینه -

تند شیر - اشاره به سکندر -

تند بار سپاه - رنج و تردد کشیدن در نگاهداشت مال -

## ت و

توشه برداشتن - سفر کردن -

## ت ه

تهی کرد - ای گریخت -

تهمتن - لقب رستم پهلوان -

تهی کردن جای - مراد کوچ کردن

تهی ماندن - محروم ماندن -

## ت ی

تیره خاک - مراد ابدان ظلمانی

تیرگان - مراد مظلوم

تیرتام - بمعنی تیر تمام -

تیر خدنگ - مراد مضراب و زخمه

تیز هوش - زیرک -

تیغ - مراد پشت -

تیغ زنگار خورده - مراد تیغ کهنه

تیغ پولاد - مراد تیغ سخت -

تیغ چون آب - تیغ صاف و روشن

تیغدار - بمعنی پهلوان -

تیهو - صعوه جانوری هندی [illegible]

تیشه بر پا زدن - کنایه از حرکت

تیغ - بمعنی بلندی کوه -

# باب ثای مثلثه

یعنی ابریشم کا کویا۔

پیر کیانی سرشت۔ مراد رسول دارا

مپیچیده در کار۔ بمعنی متامل و متفکر

پی برداشتن۔ بمعنی مستعد بودن و سراغ گرفتن۔

پیش عهدان۔ یعنی شاهان سابق

پیروزه۔ نام جوهری نیلی۔

پیروزه بوسحاق۔ نوعی از پیروزه منسوب بسوی بوسحاق مراد سکندر۔

پیل بالا۔ مقدار قد پیل۔

پیر مجوس۔ پیر آتش افروز۔

پیرزن۔ مراد مصر۔

پی آهو۔ نقش قدم آهو۔

پیل افگندن۔ کنایه از غالب شدن

پیچ۔ بمعنے پیچ و تاب دادن و بمعنی گردانیدن۔

پیل افگن۔ صفت اسپ۔

پیچیده دست۔ مراد کم زور۔

پیل جنگ آزمای۔ مراد پهلوان رومی۔

پیشین گمان۔ وقت نماز ظهر

پینو۔ بمعنے جزات۔

پیش پیرای۔ کنایه از فردوسی طوسی

پیل محمود۔ نام پیلی سردار پیلان ابرهه بادشاه که برای خرابی بیت الله آورده مخذول شد۔

پیرامن۔ مخفف پیرامون بمعنی گرداگرد۔

## باب تای مثناة فوقانی

### ت ا

تابیدن۔ روشن شدن و تافتن

تاریخ۔ وقت چیزی پیدا کردن و حالات

تاریخ دهقان۔ سر اوروایات اهل ایران

تاریخ نوروزی۔ تاریخیکه در جشن نوروز سلاطین دارا میگردانند۔

تاریخ تازی۔ تاریخ عرب۔

تاج دروازه۔ مراد آویخته۔

تاک۔ درخت انگور۔

تابنده هوا۔ روشن آفتاب مراد سکندر

تاجور۔ مراد دارا۔

تا سینه در موج خون آمدن۔ مراد بمصیبت سخت مبتلا شدن۔

تازیان۔ ای اهل عرب۔

### ت ب

تبیره۔ دهل باریک و نقاره۔

تبیره زن۔ نقارچی۔

تبت۔ نام شهر۔

### ت خ

تخت عاج۔ کنایه از روز۔

تخمه۔ اصل و نسل۔

تخته۔ مراد تخته تابوت۔

تخت رونده۔ مراد اسپ۔

### ت د

تدرو۔ سینه باز و چکور۔

### ت ذ

تذرو۔ سینه باز و چکور۔

تذرو بهاری۔ عبارت از کنیز آراسته

### ت ر

ترنج۔ میوه معروف۔

ترنج روی شسته۔ کنایه از آفتاب

ترازو۔ مراد طبیعت و اصطرلاب

ترازو زر۔ کنایه از مالدار۔

ترازوی زر۔ کنایه از مالدار بخیل و نازک مزاج۔

ترازوی کافور۔ کنایه از آفتاب

ترگ۔ خود آهنی۔

ترنگ۔ آواز کشیدن کمان بوقت تیراندازی۔

ترنگا ترنگ۔ آواز تیغ بوقت زدن برچیزی۔

ترازوی پولاد سنجان۔ مراد از نیزه مبارزان۔

ترش۔ بمعنی سپر و سخت تیز۔

ترتیب راه۔ سامان راه۔

پر بر آوردن - کنایہ از پریدن -

پرطاس - نام پہلوان -

پرگار جنبش پذیر - مراد از آسمان

پرند بستن بر نقش - بی نمایش ساختن نقش -

پرہ - بمعنے صف -

پر افگندن - ضعیف شدن -

## پ ژ

پژوہندہ - بمعنی جاسوس و جویندہ

پژوہش - بمعنی قصد -

## پ س

پسیچ - بمعنی ارادہ و قصد -

پست - بمعنی سویق ہندی ستّو -

پس اندیش - بمعنی کوتہ اندیش

پسیچیدن - قصد کردن -

پس آہنگ - مراد فوج پسین -

## پ ش

پشت - مراد قوت -

پشت گرم شدن - مراد از زور یافتن -

پشت دست - بمعنی طانچہ و طپانچہ -

پشت شیر - عبارت از برج اسد

## پ گ

پگاہ - بمعنی سحر و فجر -

## پ ل

پل شکستن - عبارت از غرق کردن -

پلارک - بمعنی شمشیر و جوہر شمشیر و آہن جوہردار -

پلاس - گلیم -

## پ ن

پنج نوبت - مراد نماز پنجگانہ وہم مراد از پنج چیز کہ در شادی نوازند یعنی دہل و دائرہ تنبک نای تاس -

پنجہ - مخفف پنجاہ عدد معروف -

پنج نوبت نواخت - ای بمباہات و فخر کرد -

پندار - بمعنی توقع و گمان -

پناہندہ - بمعنی پناہ دہندہ -

پنیر - معروف -

## پ و

پوستین - مراد پوست شست

پویہ - رفتاریست -

پولاد ہندی - مراد شمشیر -

پوستین باز کردن - عریان کردن

پور بیجادہ رنگ - کنایہ از آفتاب

## پ ہ

پہلوی - نامی از ہفت زبان فارسی مراد مذہب مجوس -

پہلو کردن - بمعنی گذاشتن جا

پہلو زدن - ہمسری کردن -

پہلوی اورنگ را گشاد - یعنی سواری بیکار نمود -

## پ ی

پیراستن - بمعنی کم کردن لوا[illegible] زیبائی -

پیشباز و پیشواز - ہر دو بمعنی مراد قبول کنندہ و استقبال کنندہ -

پیراہن - بمعنی قسمی از لباس

پیر دیرینہ سال - مراد راوی مختار پیش خواجہ نظامی گنجوی -

پیر کودک سرشت - مراد از مناسب الاوضاع -

پی بر زمین فشردن - قائم و ثابت شدن -

پیش خورد - انچہ پیش ہمہ خورند بطور چاشنی -

پیل بند - بندی در بازی شطرنج

پیلپای - نام یکی از اسلحہ زنگیان

پیل پولاد خای - مراد پیل سخت

پیلپای قدح - مراد صراحی شکل پای پیل -

پیلہ - بیضہ مانند کہ کرم آنرا تنیدہ باشد

بیخ - مراد از بیخ -
بیدار دل - بمعنی هوشیار -
بید برگ - نوعی از پیکان تیر -
بیستون - نام کوهی که فرهاد سکند
بیعت - مراد متابعت -
بیجاده - جوهری از جنس یاقوت و سنگریزهٔ برخ مانند کهربا. کاه را می رباید
بی آهو - بمعنی بی عیب -
- نوعی از تیر -
بیل کش - بمعنی دهقان -
بی پاے جنگ - کنایه از عدم قدرت بر جنگ -
بی زنهاری - بی امانی -
بیگانگی - دشمنی -
بینندگان - نظربازان و جاسوسان -
بی دورباش کنایه از بی مانعی -
بیسراک - بمعنی شتر جوان و شترچه

## باب بای فارسی

### پ ا

پاداش - جزای بد و نیک و استعمال در بدی بیشتر -
پالودن - بمعنی صاف نمودن
پای بست - بمعنی مقید -
پاس - بمعنی نگاهبانی -
پا - بمعنی تمام
پای بسنگ در آمدن و افتادن - کنایه از کشته شدن
پالهنگ - هندی باگ ڈور
پای پست - بمعنی پامال
پالوده مغز - بمعنی هوشیار
پای لغز - عبارت از لغزش و خطا
پای مردی - بمعنی مددگاری
پائین گه - مراد خاک پا
پا پیوند مراد نوشابه زن سکندر
پای خالی کردن - کنایه از روانه شدن -
پای رنج - مزدوری -
پازهر - تریاک مخفف پادزهر -
پایان پاهی - تحت الثری -

### پ ت

پتک - هندی هتورا -
پتیاره - بمعنی جادو و سحر و امر مهیب و مکروه

### پ خ

پخته - مراد هوشیار -

### پ د

پدرام - بمعنی آراسته و خرم -
پدیدار شدن - بمعنی موجود شدن

### پ ذ

پذیرا - بمعنی مقبول -

### پ ر

پر ه - مخفف پرا ه سروف
پرداخته - بمعنی آراسته و پیراسته
پرتاب - بالفتح بمعنی انداختن تیر
پ تاب - بمعنی پر زور -
پرند - بمعنی چادر و پردهٔ آراسته و کنایه از شقهٔ علم -
پردهٔ دیرسال - کنایه از فلک
پراگنده - بمعنی پریشان و بمعنی جمع مجاز
پرداختن - بمعنی خالی شدن و غارت کردن -
پرچم - هندی پهریرا -
پرنیانی بنفش بمعنی جامه کبود رنگ
پ گار - مراد روزگار -
پرده - مراد گوشه عزلت و تفول نیک
پردهٔ کج - مراد فال بد -
پرده دار - نگهبان -
پرتابیدن و پرتافتن - بمعنی دور انداختن -
پرخاش - بمعنی جنگ -
پرهیز - ترس -
پردهٔ قفل بر کلید زدن - کنایه از کار دراز گونه کردن -

## ب ش

بشرط خرد - ای بمقتضای عقل -

بشمشیر سخن گفتن - مراد جنگ کردن

## ب ض

بضاعت زمین - مراد جهان خون بیگناهان که خورده است -

## ب ط

بط - جانوری مشهور که بطخ گویند

## ب ق

بقم چوبیکه ازو سرخ رنگ حاصل شود هندی مجیٹھ -

## ب ک

بکام - بمعنی موافق خواهش -

بکار آمد - بمعنی کاردان مرد -

بکم خوشیده روی - کنایه از شراب

## ب گ

بگاه - ضد بیگاه -

## ب ل

بلندی و پستی - مراد آسمان و زمین -

بلغار - نام شهریست -

بلند گشادن کام - مراد آواز کردن

بلیناس - نام حکیمی که در فن طلسم و سحر استاد بود و هم مصاحب سکندر

بلبله - بمعنی صراحی یا کوزهٔ لوله دار -

بلال - نام موذن رسول مقبول -

بلندگاه - بمعنی جای دشوار گزار -

## ب ن

بنه بستن - بمعنی سفر کردن -

بن ناپدید - مرد بی پایان -

بند گشادن گام - کنایه آزاد کردن مدعا هر آنچه باشد -

بنده - بمعنی مطیع و منقاد -

بنفشه ریختن - مراد سیاهی -

بند ازو پان باز کردن ای نزاید بر آوردن و استغاثه نمودن -

## ب و

بو - مخفف بود -

بور - بمعنی اسپ سرخ رنگ -

بوسیده چوب چوبیکه در شب چون انگشت سوزان نماید -

بوم - بمعنی زمین و چغد -

بوق - بمعنی کرنای -

بوالفضول - بمعنی آدمی بیهوده -

بوالحکیم - کنیت مردم زیرک -

بودنی - مراد تمامی موجودات -

بوم بیگانه - مراد ملک ایران -

بوی شیر آمدن - کنایه از تازه متولد شدن -

بوی افزا - بمعنی مصالح و توابل

بو - بمعنی امید

بوستان - مراد حجره

## ب ه

بهی - بمعنی روشنی -

بهی - بمعنی بهتری و میوهٔ معروف -

بهار و نی جرس بستن - کنایه از استادن بخدمت -

بهم بر زدن - بمعنی زیر و زبر نمودن

بهمن - نام پسر اسفندیار و هم نام قلعه نزدیک اردبیل -

بهرام - نام ستاره مریخ و نام پادشاه عراق بسیار عادل و سخی -

بهار - مراد مطلق بتخانه

بهباد - بمعنی دریا -

بهم تاختن - ای برابر تاختن و یکجا شدن

بهره - بمعنی بهره مند -

بهار سفید - مراد سفید رنگ -

## ب ی

بیهش مخفف بیهوش -

بیوه - بمعنی زن شوهر مرده -

بیدرنگ - بمعنی زود -

بیغاره - بمعنی سرزنش -

بیت العروس - خانهٔ مرد و زن تا کدخدا

بدیده - بمعنی بنظر
بدریا آمدن - بمقام خطرناک رسیدن
بدبد - بمعنی بسیار بد

## ب ر

براق - مرکب نبی در شب معراج
بریشم - مخفف ابریشم
برجیس - نام ستاره
بربوم - بمعنی ناکاشته زمین کاشته
برات - حصه و نصیب
برکه آبگیر - بمعنی حوض
برگرفت - بمعنی بازداشت
بریاد - بمعنی بسیار یاد
برزو زبان - بمعنی ظاهر شد
برای حمله - بمعنی آشوب و جوش یورش
برگ و ساز بمعنی سامان
بران آهرمن - مراد از زراچه نام پهلوانی از زنگبار بهمراهی پلنگر پادشاه زنگبار
برگستوان - بمعنی پوششی که در جنگ بر اسپ اندازند
برگشتن - بمعنی عاجز شدن
بردع - نام مقام که در قدیم هرده نام داشت

برز - بمعنی فر و شکوه
برآبخ زدن - کنایه از محو نمودن
برآوردن - بند نمودن و بجا آوردن
برگ - بمعنی سامان
برخاسته - بمعنی زائل شده
برانند - ای برانگیزند
برآمودن گوهر - عبارت از برآمدن ستارها
بردع - بمعنی برابر
بر آتش نشست - ای خراب شد
برون - بمعنی سودا
بزمین زدن - بی اعتبار کردن
برج - عبارت از مجلس
بر راز بودن - کنایه از گفتن راز
بر بمعنی سینه
برزین - نام کتابی در دین آتش پرستی یا نام آتشکده
بر سر نشستن - کنایه از آنکه دشمن را بکشی و بالای سر او جا کنی
بر و بست راه - ای در تردد انداخت و از چاره کار باز داشت
برشه زخم - ای بجنگ آورم
برچین قبا بسته - عبارت از مستعد و آماده کاری
بر انداز - مراد چرخ و فلک

برده - چیز غارت کرده شده
برده - بمعنی غلام و کنیزک
برافروختن موم - عبارت از گفتن سخن نرم
بر گناه گوش زدن - مراد تنبیه کردن
برقه - مزید علیه برق
برو دشمن نشاندن - اسپ بسیار در درسانیدن
برزن - بمعنی حمله کن
برزدن - بمعنی سرائیدن

## ب ز

برزگر - بمعنی مزارع و کشاورز
بزم دیگر - مراد سکندرنامه بحری
بزمه - مزید علیه بزم

## ب س

بسوراخ مار گریختن - کنایه از اضطراب
بستن میغ - کنایه از ظاهر شدن
بساط بارگاه فراخ افگندن - کنایه از وسعت و فسحت
بس داوری - بمعنی نه صاحب داوری
بسیچ - بمعنی قصد و اراده
بسند - بمعنی کافی
بسّد - بمعنی مرجان

انجم شناس - مراد پاسبان -

او

اول قنوت - کنایه از صبح صادق

ب ا

باد عیسی - یعنی نفس عیسی که موجب احیاست -
بارگی - یعنی اسپ و مراد براق و بمعنی توانائی -
باد سخت - اشاره بحوادث زمانه
باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و بمعنی نعمت
باغ - مبدل باگ معروف
باب زن - یعنی سیخ
بازو شکن - یعنی زورآور -
باره - یعنی اسپ -
باز کرد - ای جدا کرد -
بایستگی - یعنی سزاواری -
باد پیمودن - کار بیحاصل کردن
بام - یعنی اول صبح مخفف بامداد -
بازو برافروختن - کار شجاعت نمودن
بادام و قند - مراد چشم و دهن -
باغ پیره - مراد دارا در روشنک دختر دارا و مراد از ذوات سکندر نیز -

ای

ای - حرف ندا و هم بمقام تحسین گویند -

## باب بای موحدهٔ تازی

باد آتشی - مراد عدم حفظ مراتب از فساد -
بار - یعنی شاخ و ثمر درخت و بمعنی رنگار
بازی - یعنی باز جانور شکاری -
باید - مخفف نباید همچنین در شرح است
بالین جمشید - اشاره بسر سکندر -
باد آلبیتنی - بادیکه درخت را بار دارد
بالا زدن - بر انداختن
باریده - از معروف و مشهور
بادلی - منسوب بوضع ادل
بازگونه نورد - راهیکه رفتن جهان وازگونه بود
باطل - اشاره آیه کریمه قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا
بارگاه زدن - یعنی خیمه زدن
بازی سر و پا ساای ساز دن سوراکه کال هزست
بازخورد - ای مقابل شد
باغبان - مراد پدر یا مطلق مربی

ب ب

بباد آمده - یعنی زن فاحشه

امین آباد - جای امن
ایلاق - مراد شهری یا ولایتی -

ب ت

بتاراج روس دادن - عبارت از سوختن زنگال -

ب ج

بجان آمدن - تنگ آمدن -
بجا آوردن نشا لمه - ادا کردن تعمیش

ب چ

بچنگ و دندان راه رفتن - ای به صعوبت راه رفتن -
بجاه آوردن - مراد بذات لنیدن

ب خ

بخارا - نام ملکی -
بخاری - منسوب به بخارا -
بخش کرکس - ای مردگان غذای کرکس -

ب د

بدست - وجب و بالشت -
بدو - یعنی آغاز -
بد - مخفف بود -
بدان تا - یعنی برای آنکه -
بدسگال - بداندیش -

## اد

ادیم - یعنی پوست خوشبو یکہ بوقت ستارہ سہیل اور از رنگ و بوی حاصل آید و آنرا دو نوع ست ادیم یمنی و ادیم طائفی -

## ار

ارجمند - صاحب بلند رتبہ -
ارم - نام بہشت شداد -
ارژنگ - نام نقاشی از چین و ہر کتابیکہ صور و اشکال دارد -
ارغوان - یعنی گل سرخ رنگ -
ارش - مقدار دو دست از آرنج تا سر انگشتان
ارغنون - نام سازی -
اردی بہشت - نام ماہ بہار -
ارمغان - یعنی ہدیہ و تحفہ -

## از

از سر افگندن - یعنی تخت انگندن
از بند کشادن گام - کنایہ از روا کردن دعا -
ازل - انچہ آغاز او معلوم نباشد
ازران خود کباب خوردن - از شفقت خود چیزی حاصل کردن -
از تندی بزیر آمدن - یعنی از درشتی درگذشتن -

## اژ

اژدہا - یعنی مار بزرگ و کنایہ از شمشیر و کنایہ از مرگ و نیز مراد از ضحاک بادشاہ -

## اس

استخوان - یعنی خستۂ خرما و نوعی از طعام
اساس - یعنی سامان -
استقامت - یعنی راست شدن
اسرافیل - نام فرشتہ -
استا - نام کتاب زردشت -
استادگار - یعنی دربان و خادم
استخوان سفید - مراد از روز -

## اص

اصطرخ - نام شہری در ایران -

## اط

اطلسی - منسوب بفلک اطلس ای فلک نہم -
اطلس رومی - نوعی از اطلس
اطلس فروش - مراد از آتش و مشتری

## اف

افتادگی - یعنی فروتنی و قت پیری
افسون گرگی - مکاری -
افشار - ہندی اگاڑی پچھاڑی یعنی ریسمانیکہ دست و پای چار وایان بندند
افسون ژند - یعنی افسون آتش پرستان
افسون - مراد فریب و دلبری و چاپلوسی
افتادن خصم در پا - مراد پامالی دشمن -
افشردن گام - ثابت قدمی

## اق

اقصی - بیت المقدس و منتہای زراعت و آبادی
اقطاع - اطراف زمین و جاگیر -

## ال

الماس - قسم جوہر یعنی ہیرا -
البرز - نام کوہی بالک مازندران -
الہی پناہ - مراد صاحب علم و حکمت الہی
الپ - یعنی پہلوان و دلیر -

## ام

امضا - یعنی فرمان -

## ان

انبان - پوست بزغالہ کہ ذخیرہ دران اندازند -
انجیر - میوہ معروف -
انباشتن - یعنی پر کردن -
انجیدن - یعنی پارہ پارہ کردن
انجمن - یعنی محفل -
انوشہ - یعنی خوش و خرم -
انگشت بر آتش زدن مخالف عقل کار کردن

## آ ز

آزرده پشت - کوزه پشت

آزرم و آب - بمعنی شرم و آبرو

آزاده مرد - مرد خوب که از آلایش دنیا پاک باشد -

آزرم - بمعنی حیا و شرم و صلح -

آزادگان - مراد ایلچیان -

آزاد مردی - کنایه از نادانی -

آزردن راه - کوفته کردن راه -

## آ س

آسیا - مراد روزگار -

آسمان گون - مراد سیاه -

آسیب و آزرم - کنایه از خشم و غضب

آستین فشاندن - کنایه از ترک دادن و گذاشتن -

آسان گذاری - بمعنی گذاشتن چیزی بآسانی -

آسوده - بمعنی فارغ البال -

## آ ش

آشتی - بمعنی صلح -

## آ ف

آفتاب - کنایه از رخسار -

آفرین - بمعنی دعا و ثنا -

آفرین گر - مراد گری

آفری - بمعنی تحسین

## آ گ

آگندن - انباشتن و پر کردن -

## آ ل

آلان - نام ولایت و نام محله -

آلت - بمعنی واسطه حصول چیزی

## آ م

آموزناک - بمعنی آموزنده -

آمرزش - بمعنی عفو کردن -

آموده - بمعنی آراسته

آموزگار - بمعنی تعلیم گیر -

## آ و

آوخ - بمعنی افسوس و کنایه از غم و اندوه -

آواز خوش - آواز که آتش فروزان وقت افروختن آتش سراید -

## آ ه

آهرمن - بمعنی دیو خبیث و رهنمای بدیها -

آهن - اشاره از زنگیان -

آهنین راه - مراد راه دشوار گذار

آهوی تر - مراد ابر سیاه و سفید

آهوپرچشم - کنایه از محبت شکار آهو -

## آ ی

آیینه گوهری - اشاره آیینه آهنی اسکندری

آیینه پیل - قطعه آهنی که بر گستوان پیل نصب کنند -

آیینه - مراد از علم هندسه و حکمت و نجوم -

آیین - بمعنی آرایش -

آیینه چینی - کنایه از آفتاب -

آیت - مراد حجت ظاهر

## الف مقصوره

## ا ب

ابر کافوربار - مراد موی سفید -

ابجد - آنچه آخرش معلوم باشد -

ابرش - کنایه از روز -

ابر سیاه - مراد لشکر -

ابخاز - نام ولایتی از گرجستان لفظ ...

ابا - بمعنی آش و با مخفف آن -

ابرو گشادن - مجاز طلب شدن

ابر آفتاب - کنایه از سعی بجا حیل

ابرو طاق - بمعنی ابروی یکتا ...

## ا ث

اثر - بمعنی نشان قدم و مراد از داستان

## ا خ

اخلاص - خاص ساختن دوستی

اخضیا - بمعنی گزیدن

خوشخط بقلم خطاط رشک میر عماد منشی فدا حسین صاحب که وسمهٔ انطباع برابرویش کشیده شود والحق که کتابت هر صفحه اش درروشن سوادی چشمک زن ضیای آئینه حلبی و دوائر حروفش عینک دیدهٔ قلبی است چنان متخیل شد که اگر فرهنگ لغات واستعارات ومصطلحاتش بعنوان شائسته فراهم شود خیلی مفید معلمین ومتعلمین گردد پس این خیال بحضور حضرت ولی نعمی عرضه دادم و بر درجهٔ پذیرائی یافتم هر چند این ناکاره را از غایت قلت بضاعت وقصور باعث که غلط از صحیح نمی داند و در مجلس ماهران لب بحرف وحکایت جنبانیدن نمی تواند کجا یارای تعهد بود دیگر مستعیناً بالله مبادرت نموده این فرهنگ را از شروح متعددهٔ سکندرنامه باستمداد کتب لغت ردیف وار مرتب نموده نامش فرهنگ سکندرنامه گذاشتم ومعنی مرادی وکنایات مختصه که شارحین نگاشته بودند بهمون طرز طراز یدم اینک بهمعنانی فضل یزدانی قدم تگاپوی مقصود می پردازم و پرده پوشی زلات را از کریمان امیدوارم واز خدای عالم پناه التجا میدارم که این بضاعت فرجات اعالم بقبول فرماید ومطبع وبانی مطبع را بامداد وصیانت خویش برونق روز به ومقاصد دلی فائز داراد وما توفیقی الا بالله المستعان فی کل حال علیه التکلان

## باب الف

### الف ممدوده

### آب

آب سرخ ـ مراد شراب ـ
آب انار ـ کنایه از شراب سرخ ـ
آبگیر ـ یعنی تالاب ـ
آبخور ـ جای آب خوردن یعنی گهاٹ
آبستنی روز ـ تقلب اضافت ای روز آبستن که زادن بود ـ
آبنوس ـ قسم چوب معروف و مراد زغال ـ
آب و آتش ـ مراد شراب و جام
آب معلق ـ کنایه از آسمان ـ
آب گل ـ مراد عرق رخسار ـ
آب گلگون ـ مراد شراب سرخ
آبگینه درجام افشاندن کنایه از شکستن جام ـ
آب روان ـ کنایه از اسپ ـ
آب حیوان ـ آب حیات ـ
آب بخوردن ـ خشم فرو خوردن
آب در دیده ـ کنایه از گریه ـ
آبگینه ـ شیشه ـ
آباد کشتی ـ کسیکه کشتی او آباد باشد
آبی و آتشی ـ ضد یکدیگر ـ
آبی ـ یعنی بیوه و مخالف مراد روبی نهنگ
آب سیاه ـ کنایه از آب مهلک ـ

### آت

آتش انگیز ـ مراد سردار لشکر ـ
آتش زدن ـ خراب کردن ـ
آتش ـ کنایه از رومیان
آتشی ـ مراد دیو ـ
آتش افشان کردن ـ تباه کردن
آتش بسنگ بست ـ آتش گرداگرد گنبد سنگین ـ

### آخ

آخشیج ـ عناصر اربعه مراد ضد یکدیگر و مخالف

### آذ

آذر ـ یعنی آتش
آذرگشپ ـ آتش جهنده و نام ملکی ـ
آذر آزادگان ـ نام ولایتی پایتخت تبریز ـ

### آر

آرزم ـ یعنی جنگ و کارزار مراد شوکت و شان ـ
آرزوگاه ـ جای حصول آرزو ـ
آرش ـ نام پهلوانی در ایران و نام تیراندازی



بسم الله الرحمن الرحیم

نفائس کلام و تاج مرام ستایش سخن آفرینی که زبان را بنطق لغات متنوعه نواخت و نعت خلاصهٔ موجودات و منتخب کائنات
یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه الی یوم الثنا که چراغ هدایتش به برهان قاطع روشن بیانی تاریکی جهل و ضلالت
را یکسر زائل کرده عالم را تجلی گاه هدایت ساخت اما بعد ژولیده بیان کج مج زبان نابلد از شاهراه علم و فن سید ابن حسن
عفی عنه بن سید قاسم علی مغفور که از خانوادهٔ تاج الاولیا اسوة الاصفیا بحر جواهر عرفان حضرت خواجه مودود چشتی انار الله برهانه
المخاطب به شمع صوفیان و چراغ چشتیان بود در خدمت دانشوران بیدار درون و خرد پروران همایون پرده از روی مطلب
میگشاید که این ننگ خاندان تا بر جادهٔ مستقیم بزرگان که عبارت از صبر و توکل و گوشه گزینی ست از پستی حوصله دون خویش
پا فشردن نتوانست با آئین اهل روزگار بدائرهٔ تلاش معاش قدم نهاد چندگاه یعنی مدت پانزده سال باشتغال کار پردازی
مطبع محمدی فخیره نکوئی اندوختم و از استفاده خدمت ارباب علم بهاکه حرف همسنگی گوهر آبرو گردکند سعادتهای فراوان حاصل نمودم
و فی الحال از مدت قریب نیمه قرن بکارگزاری مطبع عالی تاج المطابع بحر زخار کامرانی امیدگاه آمال و امانی حدقهٔ دیدهٔ
مروت چشم و چراغ کاشانهٔ فتوت پیکر فرهنگ و بینش سراپای فراست و دانش قدردان علم و اهل علم منهل جود و حلم نامی نامور
نزدیک و دور یعنی جناب مستطاب منشی نولکشور دام اقباله خرمن سعادت می اندوزم و هردم بپاس قدرشناسی اعزاز بخشی
شکرانه بجا می آرم که این هیچمیرز را با وصفی که از ضعف قوی هیچکاره ام باصد مراعات ذاتی همدوش کامیابی فرموده و مزید بران
فضل بالک ممدوح بپرورش فرزندم سید سراج الحسن طول عمره با هزاران عواطف روز افزون افتخارم بخشیده انانجاکه این مطبع
عالی مجمع ذخائر علوم و فنون است و نیت حق طویت حضرت ولی نعمی مالک مطبع گرامی از فراخ حوصلگی و نیک نیتی پیوسته باشاعت
هر قسم علوم مصروف میباشد سیما کتابیکه مفید عام بود و نیز در حصول کتاب جدید و لطبع در اشاعتش هردم مراد دل پیش نهاد
میاند بنا بر علیه اندرین نزدیکی هنگام تحریر کاپی سکندرنامه بری حضرت خواجه نظامی که بوضع تازه و یادگار رسم خط قطعه نهایت درجه

به عون خالقی که زبان انسان را به نطق بلیغ گویا و فصیح ناطق فرموده

دریتیم لالا بدر فرهنگی در حل لغات و مصطلحات و استعارات سکندرنامه بری حضرت شیخ نظامی گنجوی رحمه الله که آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا سمی

# فرهنگ سکندرنامه بری

که زبدهٔ سادات عظام قدوهٔ اصحاب کرام ماهر فن سید ابن حسن مرحوم متوسل قدیم مطبع اوده اخبار از شروح متعدده معتبره سکندرنامه و هم باستمداد کتب لغات و درایات تصنیف و تالیف فرموده بود حق تالیفش بحق مطبع

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور طبع زمن مقبول جهان گردید

## قطعهٔ تاریخ برآوردهٔ قلم منشی اشرفعلی صاحب اشرف

| | | | |
|---|---|---|---|
| بطبع آمده اندرین روزگار | کلام نظامیِ شیرین مقال | بتاریخ او اشرف نکته سنج | مضامین دلکش رقم کرد سال |

۱۲۹۵ھ

## قطعهٔ تاریخ برآوردهٔ قلم منشی گوبند پرشاد صاحب فضا

| | | | |
|---|---|---|---|
| خوشخط چو فدا حسین ثانی رشید | بنمود تمام این سکندرنامه | بنوشت فضا بسال طبعش تاریخ | شد طبع زهی چه صاف بهتر نامه |

۱۲۹۵ھ

## خاتمة الطبع جدید

بعد ستائش بی پایان به خالق انس وجان ونعت فراوان هدیه خلاصهٔ دو جهان برخواطر اشراق مظاهر دانش پژوهان و دقیقه رس وهنروران صبح نفس روشن وعیان باد که تقارن این زمان مسرت عنوان از رهنمونی افضال ایزد بیهمال و بیامن فیض برکت خدای لایزال کتاب بیمثال متضمن تاریخی احوال شهنشاه اقلیم اولوالعزمی سلطان سکندر رومی در زبان دری بانظم دلکش و پاکیزه موسوم به سکندرنامه از حضرت نظامی گنجوی استاد الآفاق سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را به تربیت شان بهار است ومتاع بلاغت را بطفیل ترویج ایشان روزبازار افضال و کمالات حضرت ایشان احتیاج بشرح ندارد هر انچه فرمود مطبوع جهانیان گردید منجمله مثنوی مخزن اسرار بنام بهرامشاه گفته صله اش پنجهزار دینار سرخ ویک قطار شتر پربار از اقمشه یافت ونیز مثنوی خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان سلجوقی نوشته بجائزهٔ آن چهارده معموره سیورغال حاصل شد همانا اتصاف رتبه بلند پایگی کلام حضرت شان متجاوز از حد بیانست بالجمله همین کتاب سکندرنامه چندبار درین مطبع گرامی منبع تحشی لائق و فائق بتصحیح مولی الاعظم محقق اکرم فاضل جلیل سبحان شکوه مولوی محمد هادی علی مرحوم اشک مطبوع گردید جوهر شناس علم وقدردان هرفن خویش را بسیار پسندید لیکه سکندرنامه درسی کتابست و در تعلیم وتعلم شایع ومتداول خواست که بقلم نهایت جلی مانند گلستان وبوستان که درین مطبع چاپ شده بطبع رساند چنانکه در سنه ۱۲۹۵ هجری طبع شد وچون مرغوب طبائع خاص وعام افتاد فلهذا این بار ثانی برهمان نسق شائسته قلم جلی خوشخط بسیار واضح بتغییر تقطیع برکاغذ عمده وچهاپه صاف توجه بذل همت عالی جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنؤ باه دسمبر سنه ۱۸۸۷ع مطابق ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۰۵ھ از آراستگی طبع محلی شده قابل روشناسی صاحبان فطرت سلیم ولائق پسندیدگی نظارگیان ذهن مستقیم گردید شعر امید هست زفضل خدای عز وجلال + قبول خاطر عالم کند به نیکو فال + بمنه وکرمه

# خاتمة الطبع مطبوعات سابقه

نثر ترشحهٔ کلک جواهر سلک جهان رشک مولوی محمد هادی علی اشک مرحوم مع قطعهٔ تاریخ و تاریخ طبع موجد وغیره تبرکاً از مطبوعات سابقه نوشته شد

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثنا و التحیة که توفیق ایزدی بکار شد و تایید سرمدی آشکار شد نسیم لطف از گلشن قدس وزید و غنچهٔ خاطر اهل سخندان گردید بهار تازه در گلزار جهان در آمد و نخل تمنا از گل زمین سخن بر آمد در سنبل زار مطبع منشی نول کشور ریحان حدیقهٔ شهرت از سر دمیده اعنی سکندرنامه حضرت نظامی گنجوی بآب و رنگ طبع نو رسیده هر چند این نقش برنیرنگ مطبوعات دیگر ست اما خاکش از خون آنها بهتر ست کز کلک تصحیح کامل حروف غلط ماندهٔ سابق زدوده و خطاهای فاش از اصل و حواشی دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهرهٔ درستی نداشت و جا جا تغیر الفاظ معنی را مهمل سگذاشت اهل نظر چشم غور ازان پوشیدند و تحتی بدیدهٔ تامل دران ندیدند هر یکی بی تردد بر پی دیگری رفته و از زشت و زیبا حسابی نگرفته لاجرم بمقابله معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست و بامداد روشنگر تحقیق جلای آئینهٔ معنی صورت بست چندانکه در کاری ممکن بود تدارک خلل رو نمود تا عکس مطلوب نهان و تمثال مقصود عیان گشت روشناس اهل جوهر و قابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعه والا نگهان در آید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن دعوی صواب در بابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محل استعجاب نیست بمناسب که اگر عیبی دیابند بپوشند و بخشایند بر اذا مروا باللغو مروا کراما عمل فرمایند هرگاه مشاطگی این سلمای سخن باختتام رسید تاریخهای طبع از خامه کارکنان مطبع بجلوه رسید

## قطعهٔ تاریخ

| | | | |
|---|---|---|---|
| شکر صد شکر از هزار زبان | کز عنایات داور قیوم | داد منشی نولکشور اینک | فیض را در تمام خلق عموم |
| طبع کرد این سکندری تاریخ | که نظامی نموده اش منظوم | آسمان ساخته زمین سخن | کهکشان سطر و نقطهاش نجوم |
| تازگی را بمعنیش پیوند | تشنگی با کلام یافت لزوم | تا ز تصحیح نوبهار رسید | شد برون زین ریاض باد سموم |
| یافت تهذیب صورت و معنی | رونق از هر طرف نمود هجوم | نظم مقبول و طبع آن مطبوع | قابل انتفاع اهل علوم |
| زین سواد است بر بیاض ورق | دیده را طرفه کیفیت مفهوم | کش عیان کرد اشک در تاریخ | زنگبار اوفتاده اندر روم |
| | | | ۱۲۷۸ھ |

## تاریخ بر آوردهٔ قلم منشی کالکا پرشاد مرحوم تخلص موجد

| | |
|---|---|
| موجد پی طبع حال کرد آمادم | این در روم زنگبار افتاده |
| | ۱۲۸۲ھ |

مرا پیل بار از تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و قناعت بسی

من این نامه را گر بزر گفتمی / بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای / ترا باد پاینده فرهنگ و رای

ازان پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیشخور و جوانیت باد / فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از جام دهقان پیر / بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان زا بود هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

چنین بلبلی در گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر | سزد گر ترا سر برآرد بمهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت

نیارد ز گیتی کس آن دستگاه | که نزلی فرستد سزاوار شاه (ندارد ن)

ازین کوزهٔ گل گر آبی چکید | دران ژرف دریا کی آید پدید

نم چشمه کز سنگ خارا رسد | چو اندک بود کے بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گزارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاوس و پرواز او | که چون گربه زشت آمد آواز او

بدین بلبل خرده بین کز نوا (خرد ن) | فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم

نوائی سرایم ز ایام تو | که ماند برو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو جامه را (خامه ن)

ستاره که بر چرخ ساید سرش — زده سکهٔ عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی — ز فرهنگ پر کرده و از غم تهی

به بزم آفتابی است افروخته — به رزم اژدهائی جهان سوخته

ز روشندلی که دارد چو آب — بدو چشم روشن شده است آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین و رهبان روم — پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند — بسرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او — که ریزم بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری — زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم — بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری — ز اسکندری هم باسکندری

بقا باد شه را به نیروی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت

فرنگ [illegible] و فلسطین [illegible] نام ملکیست مشهور و فلسطین بفا و لام [illegible] سین مهمله ساکن و طای مهمله [illegible] نام شهری [illegible] در رهبان روم باضافت [illegible] بتصرف اسلام درآمده [illegible] و شام [illegible] بتصرف نصاری [illegible] رهبان [illegible] روم [illegible] بیت المقدس [illegible] نصاری [illegible] تصرف [illegible] نظامی [illegible]

تصرف و قبضهٔ نصاری باشد خصوصاً فلسطین ۱۲ والله اعلم

زهر باغ ازرم گل نغز بوی | زهر گل گلابی در آزرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زو دگر دو گزارش پذیر
بیا ساقی آن روز روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم | بیاد شه آن جام زرین کشم

## خاتمهٔ کتاب در مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او | خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است | محیطیکه تاج از گهر یافته است
چو دریای ثالث نمط شوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند | نظرهای او یک بیک سعد مند
بتربیع و تثلیث گوهر فشان | مربع نشین و مثلث نشان
زسر سبزی او جهان شاد خوار | جهان را از چندین ملک یادگار

نشنیده هر یک زروی قیاس | چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن | برین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او | که از زهره خوشتر شد آواز او

بجائیکه ناراستی یافتم | بزیور راستی ساختم

سخن کان نه بر راستی ره برد | بود خوار گر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرای پیر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز | برین عذر وا گفتم آن گفته باز

چو شد نیمه زین بنا مهربست | مرا نیمه عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار

که خوابنده را سر برآرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه گرم داد خواهد امان | چنانست اندیشه را در گمان

که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنج از سفته طبع پر | چو فیروزه فیروزه در جوی در

در آرایش آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری آمیختند | درو سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را | جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید روشن کلاه
شه از روم شد باز مین خویش بود | برو هم آمدن ز آسمان پیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد | بباز آمدن دُر بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز | بر آسود از رنج راه دراز
ز دل ایمن از هفت کشور گذاشت | بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوائف بفرمان او | کمر بست بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک بجوهر کشی | برآورد گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی راند او | بجود هر کسی گردنی بر کشاد
بیاد سکندر گرفتند جام | جز او هیچکس را نبردند نام

کند اینچنین چند بازی بپیچ | سر انجام بازیش هیچست و هیچ

ازان توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد مرکب بد لگام

چو بازی فرس بدلجامی کند | خر مصریان را غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید | رمید از همه با کسی نارسید

جهان آنکسی است کو در جهان | شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه | که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد | وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ در آمد بروس | بر آراست آن مرز را چون عروس

وزانجا در آمد بدریای روم | برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند | بسو رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از زه آورد شاه | برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری | ز یاقوت ظلمات اسکندری

بدان راهش انگه نیاز آمدی / گر از یک تن رفته باز آمدی

ز حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان / کسی راست کورا سر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گور گیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور

گه تیر خوردن عقاب دلیر / بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نباید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

## بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم بر زنی روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند در زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند

در آرد یکی را ز منظر بچاه / بر آرد یکی را ز ماهی بماه

---

قوله بیان راهش الخ نیاز بالکسر حاجت و آرزو و تحفه درویشان و درین مقام بمعنی آرزو است یعنی آن وقت تمنای آن راه سکندر کردی که از ان رفتگان یکی هم باز آمدی ۱۲

قوله خبر یافت الخ یعنی چون سکندر از نگهبانان خود این ماجرا شنید [illegible]

برین نیز چون مدتی در گذشت | تابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر نوبتی در رسید | شد او نیز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند زان داوری | که کس را نگرد آسمان یاوری
قدرمایه مردم که ماندند باز | نخواندند زان لوح یکحرف راز
ز بیراه ای خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که ازما بسی | سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نمود | نه امید باز آمدن نیز بود
بدانیم که آواز آن پرده چیست | نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه این پرده نشناختیم | ازان پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس کرد بر کوه ساز | نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کان کافشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت | که گه کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو از رقیبان شنید | رهی دید باز آمدنش ناپدید

چنان در دویدن شدی ناصبور / گران ره نگشتی بشمشیر دور

رقیبان شه چارها ساختند / نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گردنده تختی نگشت / فلک منزلی چند را درنوشت

زبیکان شه گردش روزگار / یکی را برفتن شد آموزگار

ازان رازجویان نهان پژوه / یکی را بخود خواند هاتف بکوه

سبک خاست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند دامانش یاران بچنگ / که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده را زان نمیداشت سود / فغان میزد و تیزتگی مینمود

همی گفت چیزیکه آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار

رهانید خود را بصد زرق و شور / شد آواره زایشان چو پرنده مور

بماندند یاران ازو در شگفت / ازو هر کسی عبرتی در گرفت

که زیرک تر از ما درین ترکتاز / مگر چون شد از ما و نگشاد راز

روزگار فاعل شد آموزگار است ۱۲

گر از مرگ خواهد تن شه امان | بآن شهر شاید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش پسیج | فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمائی دلش تیز گشت | در آن عزم رایش سبک خیز گشت
بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند را سر در آید براه
در آن منزل آرامگاه آورند | سخن را درستی بشاه آورند
باندرز شان گفت زآواز کوه | نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان | بر آن گفته گردند دامنکشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه | سو شهر بیمرگ جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند | بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهاش از آشکار و نهفت | چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سو کوه بشتافتی

که گر زیر تاریکی آن آب هست | شتابنده را چون نیاید بدست

اگر نیست[1] آن آب در تیره خاک | چرا نامش از نامها نیست پاک

در ینباب بشنید[2] سخنهای نغز | گر از روشنائی در آید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم | چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد | که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات | که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس | که هرگز نمیرد دران هیچکس

کشیده دران شهر کوه بلند | شده مردم شهر ازو شهر بند

بهر مدتی[3] بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر | نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب | بپرسندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید | کس آن بند را می نداند کلید

[1] قوله اگر نیست آن آب پاک درینجا یعنی صاف و شسته است و نامها جمع نامه بود و نام یعنی اگر آب حیات را وجودی نیست نام او هم در نامها نبودی ۱۲

[2] قوله درینباب بشنید سخنهای نغز گر از روشنائی در آید بمغز [illegible] نغز بفتح نون و سکون غین بمعنی خوب و لطیف [illegible]

[3] [illegible]

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدو آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از من گذشت — بسی سنگ برداشت از کوه و دشت

بصد من گیانی برافراختند — در و سنگ هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه — ز برسنجنش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور و گفت — که این سنگ با خاک سازند جفت

کف خاک با او چو کردند یار — بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز — که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه — چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین — دران پایه گشتند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی — سخن در سخن میشد از هر کسی

سو لشکر آمد عنان تافته | مراد طلب کرده نایافته

بپیمود ازان تاب دریافتن | که روزی بقسمت توان یافتن

برنجید گر ره بحیوان نبرد | که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید شو ناسپاس | ز محکم تر اندوه اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن | به از غرقهٔ آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای سخت | نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت

برنجد گلو تیسکه بیخون بود | خفه گردد از خونش افزون بود

بسی کار کز کار مشکل تر است | تن آسان کسی کو و بیدل تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش | نهادند سنگی ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود | کز و دیده را روشنی قوت بود

یکی راز کم گوهری دل بدرد | یکی راز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت | پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسود روزی دو شه از شتاب | شد آماده دیرینه از خورد و خواب

یکی تخم کارد دیگی بدرود — همایون کسی کو از این بر خورد
نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند زاندازه بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان بهره برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت کار جهان بنگریم — همه دهکشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون در آن می دهان تر کنم — بدو بخت خود را جوان تر کنم

## بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون — ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن مادیان — که نامد چپ و راستی در میان
بر آن خط روز نخستین گذشت — چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — بروشن جهان ره برون برد باز

دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فروزنده کی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد بیش | پشیمان تر آنکس که بگذارد بیش
ازان هر کس افگند در رخت خویش | باندازهٔ طالع بخت خویش
شگفتی بسی دیده شد زین نهفت | که نتوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور | نگفتم که ره پیشه شد از راه دور
چو گویندهٔ دیگران کان گشاد | اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمهٔ شاه آشنائی نیافت | سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن بر گرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود | همان ماندیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب | ز بی آبی اندام خسرو بتاب
دوید از پی آنچه روزی نبود | چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید | تو بنشین که خود روزی آید پدید

له قوله حدیث سرافیل آه یعنی از غرایبی که سکندر در ظلمات دید حدیث اسرافیل است که صور در دست داشت و حکایت مذکور در شاهنامه مسطور است پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمه خواهد بود [illegible]

[illegible]

بامید آن کاب حیوان خورد | که هر کس که بینی غم جان خورد

ازان ره که او عمر پرداز گشت | چو نومید شد عاقبت باز گشت

دران غم که تدبیر چون آورد | کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راهش آمد بپیش | بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام | نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ را دار با خود عزیز

دران گوش ازین خانه سنگ بست | که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس | بهم سنگ این سیر گردی و بس

شد سنگ زر و شهریار جهان | سپارنده سنگ زو شد نهان

شتابنده میشد دران تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید | بخسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب

گر آبی ست روشن درین تیره خاک — غلط کردن آب عمردش چه باک

چو الیاس و خضر آنچو ریافتند — ازان تشنگان روی بر تافتند

ز شادابی کام آن سرگذشت — یکی شد بدریا یکی شد بدشت

زیک چشمه رویا شده دانه شان — دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر رسید آب حیات — همیگرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست — که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند — برو سایه افگند و در سایه ماند

مگر گرمیی در دل تنگ داشت — که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور — ولی کم فتد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار — چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد — که آن هست سوزنده وین هست سرد

فرو ماند خسرو در آن سایه گاه — چو سایه شده روز بر وی سیاه

بر و سایه میند اخت ای بر دو اصل نشد بلکه سکندر در سایهٔ ظلمات یا در سایه ماند و سر گردان ماند ۱۲

چو بایکدگر هم درود آمدند | بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار | که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بویا تر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود

زدست یکی زان دو فرخ جوال | درافتاد ماهی بآب زلال

بپسیچید در آب فیروزه رنگ | که تا ماهی رفته آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای | بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر | کند ماهیِ مرده را جانور

شگفتی دران ماهیِ مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

زماهی و آن آب گوهر فشان | دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و رومی غلط کرده راه

نیابد ز هر جوهر آن نور و تاب / هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت / بدو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شادان ز صافی زلال / که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه برکند چست / سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را تشنه سیراب کرد / می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشد از بر خنگ صحرانورد / همی داشت دیده بران آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / دران چشمه کو برگذرگاه بود

کر فاعل گشت خود چشمه باشد و مراد از چشمه ذات خضر فافهم ۱۲ ج

جریده بهر سو عنان تاز کن — بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو یابی به نیک اختری — نشان ده مرا تا ازمن برخوری

بفرمان شه خضر خضرا خرام — باهنگ پیشینه برداشت گام

زهنجار لشکر بیکسو فتاد — نظرها ز همت بهر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت — نهشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش تافت — فرو دید خضر آنچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمه سیم رنگ — چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود — وگر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه — چنان بود چون صبح باشد پگاه

بشب ماه ناکاسته چون بود — چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر — چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش — چه مانندگی سازم از جوهرش

درین فصل فرخ زنو تا کهن / زتاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر ز تاری یکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آید بجای

نه بینی کزین قفل زرین کلید / ز تاریکی آرند چوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش / بنزدگر حجابی برآرد ز پیش

نشیننده حوضهٔ آب گیر / بلی کز حجابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت تبرک بمهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی ها / نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در ان راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بدان تا بران ترکتازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک / بتاب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس / قوی رهروی نیست بیش از تو کس

عینه الفنا ای حجابی درپیش خود آرد ۱۲

جوان گر بدانش بود بی نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی ز در ناگهان

درآمد بیاورد نزدیک شاه
یکی پشته وار از سمور سیاه

وزان هر یکی قندزی نام تر
بجوهر یک از یک خوش اندام تر

چو شه نزل او را خریدار گشت
دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماند شه اندر آن کار سخت

باندیشهٔ روشنائی نمای
دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد
کز آبستنی باشدش وقت زاد

بیارید زانگونه کان پیر گفت
شود زادهٔ باد با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ
بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن بصر کن مرا
وزین زندگی زنده تر کن مرا

## رفتن سکندر در ظلمات بطلب آبحیات

اگر گفتی آباد کردی بگنج
وگرنه بکش گفتن آید برنج

جوان گفت گر زینهارم دهی
کنم محمل از بار بودن تهی

بدو گفت شه دادمت زینهار
بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت میگویمت راست راست
که این دانش از رای آبای ماست

شهنشه چو فرمود در نخست
که ناید بره پیر نا تندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال
ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی باخود آوردمش
نه بد بود دیگر چه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم
چنین چاره زو در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت
برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود
که در چاره محتاج پیران بود

کند و گر نوشاخ بازی کند
بشاخ کهن سرفرازی کند

سحرگه که مشکین پرند طراز | بدریای عودی بدل گشت باز
بفرمود شه تا نقیبان بار | بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوئی کند رهنمون | که چون آید از پرده راهی برون
بیایند بر شاه گیتی فروز | ازین تیره شب پر نمایند روز
یکایک یلان جمله برخاستند | برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هر یکی رای زن
بهرگونه چاره می ساختند | دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون هر کس خریدار نی | در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای | سخن راند از اندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کرد شه را پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش | بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان | چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود زدی وختی | بگو راست تا از که آموختی

گزین آمدن شه پشیمان شده است ‌‌‌ ز سختی کشتی سست پیمان شده است

ز تاریکی آمد دلش را هراس ‌‌‌ که هنجار خود را ندارد قیاس

تواند درون رفت بی رهنمون ‌‌‌ برون آمدن را نداند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت ‌‌‌ که هست اندرین پرده راز نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را ‌‌‌ بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان بایدش تندرست ‌‌‌ که زادن همان باشد اورا نخست

چو زاده شود کرهٔ بادپای ‌‌‌ سرش باز بُرّند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش ‌‌‌ بپوشند تا بنگرد مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند ‌‌‌ وزانجا برفتن شتاب آورند

چو آید گه بازگشتن ز راه ‌‌‌ بود مادیان پیشرو بر سپاه

بپوید سوی کرهٔ نغز خویش ‌‌‌ برون آورد ره بهنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن ‌‌‌ بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر ‌‌‌ بچاره گری رشته را یافت سر

[illegible]

بچاره گری هر کسی می شتافت | بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن نیم روشن دیار | سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت گردون چو زنجیریی | بزنگی بدل گشت کشمیریی

شد آن راه از سوی باریکتر | ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز | در اندیشه آن شغل را چاره ساز

نبرده جوانی جوانمرد بود | که روشندلی مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله | ز رنج تنش هر زبان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه | که تا بد ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود و از پدر ناشکیب | چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را | چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود | بنرخ ره آوردش آورده بود

در آن شب که از راه برگشتگی | در آمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد | وزین در سخن با وی آغاز کرد

بجائی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بینش از جهانی در آب

چنان راند لشکر همی بر شتاب / که می گشتش همی رفت می جست آب

خط استوا بر افق سر نهاد / سیاهی بقطب شمال ایستاد

زمین از هوا روشنائی نمود / حجاب سیاست سیاهی نمود

سوی عطف گاه زمین تاختند / دران سایبان رایت افراختند

ز یکسو سیاهی برآورده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی بر دو این رهبر هوشمند / بیک سو ز پرگار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز پرگار دور / بهر دور پی دور تر گشت نور

چنین تا گذرگه بجائی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجاب نهان

درون رفت باید بهر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست

چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس — دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش — کماندار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان — شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر — نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن گر بود سالخورد — ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند — رهِ دور بی راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آندیار — طلب کرد کارآگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت — دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشه ره ز شیرین و شور — روان کرد بر پشت اسپ و ستور

دواسپه سوی ظلمات راند — بران ماندگان نایبی را نشاند

باندرز گفتش همان گفتنی — که جای چنین ست ناخفتنی

چو یکماه ره رفت سوی شمال — گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنائی نمود — بر آمد فروشد بیک لحظه زود

ز بارگه سوی ظلمات کرد | برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان دید لشکرگهش | جهانی دگر خاص بر درگهش
زنان را ز لشکر در آن کوچگاه | به بازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ارغنان تافتند | به بازار لشکرگهش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید | ببارید باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی در آن راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غارگه بود نزدیک دشت | که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند | به نزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کانجا شده جایگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت | بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشور اند | ز بنیادهٔ شاه اسکندر اند

شدند انجمن با سرافکندگی — که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد — مگر کان سیاهی بران آب خورد

سواد حروفست دست آزمای — همان آب او یعنی جانفزای

وگرنه که بیند زمین سیاه — همه چشمه گز مرگ دارد نگاه

دگرباره پیر جهاندیده گفت — که بیرون ازین رهزنهای نهفت

جهانیست در زیر قطب شمال — درو چشمهٔ پاک زآب زلال

جهانیکه ظلمات شد نام او — روان آب حیوان ز آرام او

هر آنکس کزو آب حیوان خورد — ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک راز تشویش آن گفتگوی — پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست — نماینده بنمود کز دست راست

ز ما تا بآن بوم راه اندکیست — ازین ره که پیمودی از ده یکیست

چو تشنه دیدکان چشمهٔ خوشگوار — بظلمت توان یافتن صبح وار

در لهو بگشاد بر همدمان | ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن بشنید از هر دری در نهفت | کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور | کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی[۱۱] از سپاهان درسی کرد یاد | که گنج فریدون از انجا کشاد
یکی گفت[۱۲] قیصور به زین دیار | که کافور و صندل ده بی شمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشکش چنین ست و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهترست | که هیزم همه عود و گل عنبرست
دران انجمن بود پیری کهن | چو نوبت باو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی کشاد | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است | که آبی درو زندگانی ده است
بگنج[۱۳] گران عمر خود برسنج | که خاکست بر گنج و حمال گنج
چه خواهی که مانی بسی روزگار | سر از چشمهٔ زندگانی بر آر
کزان آب صافی بسی سال خورد | به بینی بد هر اندران کس نخورد

[۱۱] قوله یکی از سپاهان آه در لفظ گنجی بپای تنکیرست زیرا که کشاد متعدی است پس فریدون فاعل باشد
[۱۲] قوله یکی گفت قیصور آه قیصور نام شهریست از هند که کافور قیصوری منسوب است بران و چون قاف و صاد در زبان هند نیست منسوب کرده باشند بالفعل در هندوستان چنین نام شهری مشهور نیست
[۱۳] [illegible]

چنین چند شب ابنادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

منی کو بفتوای می خوارگان | کند چارهٔ کار بیچارگان

## رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه | جرس در گلو بست هارون شاه

دوال دهل زن درآمد بجوش | ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند | پرستشگری را بیاراستند

شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایشگری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد | بران پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود | گهی داد بر نیکمردان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب | ز سر درد می برد و از دیده خواب

| | |
|---|---|
| بصید حواصل در آمد عقابش | بهمائی ماه رفت آفتاب |
| زبانی چو شکر لبش میگزید | زبانی چو پیشکرش می مزید |
| ببر در گرفت آن سمن سینه را | ز در مهر برداشت گنجینه را |
| نخورده می دید روشن گوار | یکی باغ در بسته پر سیب و نار |
| عقیقی نیازرده بر مهر خویش | نگینی بالماس ناکرده ریش |
| نپیچیده گلی خار برچیده | بجز باغبان هر ز نادیده |
| از آن گرمی آتش افزون شدن | ز جوشنده خون غنج اسپیرون شدن |
| ز شیرین زبان شکر انگیختند | چو شیر و شکر در هم آمیختند |
| بهم در خزیده دو سرو بلند | ببادام روغن در افتاد قند |
| دو تن هر دو چون لام الف خم زده | دو حرف از یکی جنس در هم زده |
| دو عاشق دو لولو و مرجان شده | همی هر دو چون مار پیچان شده |
| چو لولوی ناسفته زان لعل سفت | هم آسود لولو و هم لعل خفت |
| سکندر بآن چشمه زندگی | بسی کرد شادی و فرخندگی |

چو ساقی شوم می نباشد حرام | چو مطرب شوم نوش ریزم بکام

چو بر رود دستان کنم دست خویش | کنم مست آنگه شوم مست کش

بدو را اینچنین دلبریها کنم | در آغوش جان پروریها کنم

ز ابرو دهم دیده را دلخوشی | چو در بر کشندم کنم دلکشی

من و ناله چنگ و نوشین می | ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام | ازان نیست اندر جهانم بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ | چنین قولی از قند عناب رنگ

درآمد شه از مهر آن نوش و ناز | بآن چوزه کبک چون جره باز

اندرو بهاری درآمد بغنج | برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست | عنان رفت یکباره دل از دست

شب خلوت و ماهروی چنان | ازو چون توان درکشیدن عنان

گوزن جوان را درافگند شیر | بتاراجگاهش درآمد دلیر

مرا[1] با تو در باز بستن مباد | شکن باد و لیکن شکستن مباد
بس[2] این سنگ سخت از دل انگیختن | بنازک دلان در نیاویختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو
با این[3] آسمانی زمین توام | ز چینیم ولی در چین توام
گل من گل سایه پرور نیست | که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من[4] میوه در سایه خانه بس | که ناخوش بود میوهٔ سایه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک باز | بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت | بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگرخواره | شکرخواره نه شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه خونها که ماندست بر گردنم
برابر شدم با شکر پارها | مرا بیش ازو بود بازارها
باواز و چهره خوش و دلکشم | همان خوش همین خوش اندر خوشم

[illegible]

[1] قوله مرا با تو در آه شکن عبارت از شکن زلف است و چین و این و شکستن یعنی جدا گردیدن و دشمنی نمودن است ۱۲
[2] قوله بس این سنگ سخت آه یعنی از دل سخت خود سنگ پیدا کردن و با نازک دلان میل آویختن نمودن بس است ۱۲
[3] قوله با این آسمانی آه استعاره [illegible] عبارت [illegible] در لفظ باشد و یعنی [illegible] ۱۲
[4] قوله چو من میوه [illegible] آه که عبارت [illegible] است از ذات [illegible] عبارت [illegible] میوه سایه [illegible]

من و آب سرخ و سر سبز شاه — جهان گو فرو شو به آب سیاه

برآنم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم — گهی زلف خود را بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او — که هر گز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از بهر آن آفتاب — که سر در قیامت برآرم ز خواب

گر آبیست کو زندگانی دهد — و گر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود — من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می آیدش — سر زلف من راه بنمایدش

دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان در وست — بسی چشمهٔ آب حیوان در وست

همان خسروا چند گردن کشی — برین آب حیوان مشو آتشی

پری روییم و چون پری در پرند — چو دل بسته در پری دل مبند

ز چندم کی ابری در چین گذشت | گر از خشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش | هزاران دل رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم مست آورم | صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افگنم | نمایم زنخ تا بچاه افگنم

ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج | ببوئی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر روم | زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چینیانم بخال | چراغ دل روسیانم بفال

طبرزد دهم چون شوم خوابخیز | طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند | خیالم بخورشید بازی کند

رخ و زیر سیمین صنم خوانده‌ام | صنمخانه باغ ارم خوانده‌ام

چو شد نار پستانم انگیخته | ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوبر ورست | کرا بخت و دولت گرارو نرست

مبارک درختم که بر دوستم | بر آورد گلم گرچه در پوستم

رطبهای تر گرچه دارم بسی — نه بیند بجز خار خشکم کسی

گلابم ولی درد سر میدهم — نمک خواه خود را جگر میدهم

مگر دید شب ترکی روی من — که چون خال من گشته هندوی من

مگر ماه نو کان هلالی کند — بامید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازیگری — بدام آورم پای کبک دری

بناگوشم ار بر کشاید نقاب — دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو بر سازم از زلف بند — بآب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را — سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم — سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست — قمر حلقه در گوش گوش منست

دهانم گرو بست با مشتری — گرو برد از و اینک انگشتری

شرابیکه با گل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم ببابل رسید — کز و آمد آن جادو یها پدید

چو تنگ شکر در عقیق آورم | ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را | عقیقم مفرح دهد خواب را

زمه طوق خواهی ببین غبغبم | ز قندق نمک خواهی اینک لبم

بدین قند گویا شکرخند نیست | درین نوش بین چون سمرقند نیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را بادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید بنوازمش | وزان سو بدریا دراندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد | ستم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر زاهدم بیند از راه دور | برد سجده چون [illegible] پیش نور

دگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصش در آرم بیک بانگ چنگ

کنم سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را نشکنم

در باغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس نداند کلید

سله قوله چو تنگ شکر در عقیق آورم [illegible] از تنگ شکر خنده است بسبب بسیاری شیرینی و دهان تنگ شکر تعبیر کرده و مراد از عقیق لب است پس از تشبیه لب شراب [illegible] درین صورت مصرعه دوم جزای مصرع اول باشد ۱۲ [illegible]

چو خورشید روشن برآید باوج — ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید به بیاگری — زمین رومی آرد بهوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ — فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو ازمی شود جام گیر — چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالا برست — رخ من ز خورشید زیبا ترست

شه ار شد فریدون زرینه کفش — بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند — مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقباد بلند اختر است — مرا افسر از مشک و از عنبر است

شه ار هست کاوس فیروزه تاج — ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمندی چنانکه سر شاه — قفا دست در گردن مهر و ماه

کشیدی من از زلف پرتابش — بسر سیم گردن در آید ازش

نشسته بکردار سرو جوان — که که لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را — پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سرود آور خرگهی

بتی فرق گیسو بر آراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویز تر — زبان از طبرزد شکر ریز تر

دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سر آغوش گیسوی عنبر فشان — رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه — نوازنده چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نویست — همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار

پر سیم و زر آنها کز و سود نیست | گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست

(ف ازانها)

بر آنچه آدمی زا بود دسترس | بکوشیم تا خوش بر آید نفس

بیچاره دل خویشتن خوش کنم | نخندد انکه تن نقل آتش کنم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست | بتلخی سپردن چه فرخندگیست

چنان زن ز انیدم که دادش دهی | که بادش برد گر بباد ش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بهیچ | که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر | که هر سخت گیری بود سخت میر

باسان گزاری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی در و دلپسند

گزارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بمهر تمام | بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد

چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن

چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ | که آینده و رفته هیچ ست و هیچ

گریزیم ازین کوچهای رحیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

خوریم آنچه از ما پس ما خورند | بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برده خواهی چنان مایه بر | که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه | که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست | که بنگاه درویش را کس نجست

چه زیرک شد آن مرد دینار سنج | که ویرانه را ساخت مأوای گنج

نه بینی که ده یک ستان خراج | بدهلیز درویش آرند باج

چو تاریخ یکروزه دارد جهان | چرا گنج صد سال داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد | زدی و ز فردا نیاریم یاد

شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی ز آفتاب درخشنده تر

ز سرسبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بران لوح زیبا رسیم | نبشته بسی حرف ز امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت | درین غار با غول نزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نباید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از غم بنا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست | نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درینجای سختی نگیریم سخت | وزینجای بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی دهیم | ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفت فردا نیاید پدید | بشادی یک امشب بباید خرید

چنان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در دمی اندیشه | پدیدست بازار هر پیشه

...ست پس اگر طرب کنی طرب خواهی دید ۱۲

برای عمارت بران رختگاه — بسی مال شان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب شناخت — سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج — رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت — دگربار خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید زان پس سر از داد او — همه ساله می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار — گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید و خدنگ — می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود — بآن دلکشی و خوشی می‌فزود

جوانی و شاهی و بخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال — در افگن درین کهربا گون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک — بدو شاید اندوده را شست پاک

## نشاط کردن اسکندر بآن کنیزک داد شاه چین

شه روسیان را بر خویش خواند ... سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش ... ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد ... بر و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند ... بخلعت بیاراست کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را ... به تنها نخورد آن چنان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب ... رسانید شه را بران آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را ... همان نیز روزی پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار ... بپوشیدنیهای گوهرنگار

بسی گنج دادش بتاراج روس ... دگرباره آراسته چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام ... چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست ... دوال دوالی بران عقد بست

چو پیرایه گوهری دادشان ... قرار زناشوهری دادشان

بروع فرستادشان بی گزند ... که تا بر کشند آن نبارا بلند

نماند از سپه هیچ محمل کشی — که بروی ز دیبا نشد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را — بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانی کوه گرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور — بعبرت بسی دید و جنبانده سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم — بدان جانور داد نزلی عظیم

نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز — بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسپندی بر شه فگند — نمودش که می بایدم گوسپند

شه از گوسپندان پرورده نی — وز آنها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن برو بیقیاس — شد آن مرد وحشی و بردش سپاس

زمین بوس او کرد ز اندازه بیش — بخشنودی آمد بماوای خویش

در آن مرغزار خوش و دلربای — خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود — فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست شد از گوارنده می — گل از آب گلگون برآورد خوی

اگر سیم هر کشوری در عیار ‌‌— بگردد به هر سکه چون روزگار

نباشد چنین موی مارا درم — نگردد یکی سوی زین موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شدند آن گروه

به فرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هرچه من دیده ام — به آیینست این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر پادشا هند و بس

چو شه با غنیمت شد از دستبرد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست انگاه درخواست جام

ز رود و خوش و بادهٔ خوشگوار — درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج — به خروارها داد دینار و گنج

غنی کرد شان از زر انداختن — ز نو هر زمان خلعتی ساختن

فروزنده سنجاب روباه لعل | همان کره اسپان نادیده نعل

وثوق سینهای شبستان فروز | چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این مایهای بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج

دران موینه چون نظر کرد شاه | بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه شایست ساخت

بر آموده دید از اندیشه دور | ز سرهای سنجاب و نفخ سمور

کهن گشته و موی او ریخته | ز نیکوترین جای آویخته

چو نحتی دران چرمها بنگریست | نداشت کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن | چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روشنش پاسخی داد نغز | کزین پوست خیزاید این جای نغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن تر نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم | گرامی ترست از بسی موی نرم

هر آن موینه کاید اینجا پدید | بدین چرم همچو سے شاید خرید

چو شاهان نشستند در بزم شاه ‌‌— شد آراسته حلقه در بزم گاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز روسی و برطاس و دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین گرانمایه در بار بود — که آنرا شماری پدیدار بود

گشادند سر بسته گنجینها — کز و خیزد آسایش سینها

ز زر کانی و نقرهٔ زیبقی — که مهتاب را داد بی رونقی

ز برجد بخروار و مینا بمن — ورقهای زر درعهای سفن

ز کتان شقالی خانه باف — زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زر لعبت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قندز آبدار — سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم بچندان فرو بسته بند — که تقریر آن کرده شاید که چند

بهانراز دشمن تهی دید جای ‌ ‌ ‌ ‌ به آرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهر فشان ‌ ‌ ‌ ‌ به ترکیب من گوهری در فشان

مگر جان خشکم بدو تر شود ‌ ‌ ‌ ‌ که زنگار گوهر بگوهر شود

## رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس ‌ ‌ ‌ ‌ ز یغمای برطاس و تاراج روس

نشستنگهی زان طرف باز جست ‌ ‌ ‌ ‌ که دارد نشیننده را تندرست

درختش ز طوبی دلاویزتر ‌ ‌ ‌ ‌ گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در و آبهای زلال ‌ ‌ ‌ ‌ گوارا تر از می بود گر حلال

به پیرامنش بیشهای خدنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فروتر درختش به پنجه ارش ‌ ‌ ‌ ‌ ز آب و هوا یافته پرورش

چو زینگونه جائی بدست آمدش ‌ ‌ ‌ ‌ در ان جای فرخ نشست آمدش

دگر باره گسترد رومی بساط ‌ ‌ ‌ ‌ همی کرد با تازه رویان نشاط

شه پیل افگن بخشم کمند | درآورد قفطال را زیر بند

هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهانشاه را

زروسی بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند

زبس روسیان را سر انداخته | بقم کشتی از کشته پرداخته

زشیران پرطاس روسی دیار | گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | زکشتن بود فتنه را ناگزیر

قدرمایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس گشتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید آنرا پدید

زسیم و زر و قند و لعل و در | شتر بار قفطار ها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار را چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد و خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را | همان گنجها داد درویش را

چگونه بود پیل پولاد پوش ز شیر ژیان چون برآید خروش

بآن پیل وآن شیر سیاند شاه که بر پیل و بر شیر زربسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان زده سنگ طاس پر طاسیان

به نیروی بازوی زخم رکاب چپ و راست افگند سر بی حساب

هم او پای برجای و هم لشکرش که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب بطالع گرفتن چو سه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت بزن که یاری تراست درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل سر دشمن افگند در پای پیل

سوی روسی آورد یک ترکتاز چو تنداژدهای دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست بقنطال روسی درآمد شکست

چو بشکست بشکستن خرد شان بیک حمله از جای خود بردشان

زبیداد گوپال پیل افگنان | فلک جامه در خم نیل افگنان

نهیب پلارک ز پر ہاے مور | زبال عقابان تهی کرد زور

سر نیزه از طاسک سرنگون | سپر چم فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان زخون چون عقیق | شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته | سپر بر سپر کوکبه دوخته

زبس خشت آهن که شد بر هلاک | لحد بست بر کشتگان خون و خاک

سر افشانی تیغ گردن گزار | برآورد از جوی خون لاله زار

زسوزن سنان سینه بردوخته | زمقراضه مقراضی آموخته

زهر قبضه خنجری در شتاب | برآورده چون اژدها سر زخواب

زبس کشتگان گرد برگرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه

نماند رومی بهر سو ستیز | برآورده از روسیان رستخیز

برآنگیخته لشکر روم و روس | بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر دران حرب چون پیل مست | یکی حربه پهلوانی بدست

له قوله زبیداد گوپال آه لفظ گوپال در اکثر کتب بکاف فارسی ست و بعضی از اهل تحقیق بکاف تازی آورده اند و ظاهرا همین ست چه ماخوذ است از کوپ که مخفف کوبیدن است که بدل آن کوفت باشد والف ولام برای نسبت است و این گاهی زائده آید چنانکه دیگر حروف نسبت مثل چنگال پس برین تقدیر [illegible]

که اینجا سهو است زیرا که از فرهنگها بمعنی معروف دیده شده ۱۲

شه از خواب سر برزد آشوبناک | دل پاک را کرد از اندیشه پاک

بطاعت گه آمد نیایش نمود | زبان را بشکر آزمایش نمود

زیاری ده خود دران داوری | گهی یارگی خواست گه یاوری

چو بختی بغلطید بر روی خاک | کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادندش اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش دو میل

دران پهن صحرای دریاشکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه

سپه را بآئین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز | برآراست لشکر بآئین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان | دل از جای بیرفت و دست از عنان

ز رنگ کمان رفت در مغز کوه | فشافش کنان تیر بر هر گروه

ز پولادی نخت گردنکشان | برون ریخته مغزها از دهان

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان
بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را

دران رسم کائین او دلکش است
می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند
بجوش خواب نوشین در آویختند

دران آرزوگاه بی دورباش
نکردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عصیر
که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا مگر چون در آید بجنگ
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

## فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف شب را قلم بر کشید

دماغ زمین از تف آفتاب
بسر سام سودا در آمد بخواب

بر آورد مرغ سحرگه غریو
چو سرسامی از نور وصرعی ز دیو

بامید آن کز پی صید شاه | سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گل سرخ چیند بهار سپید | گهی لاله بندد گهی مشک بید

مگر شه ندارد فراغت بباغ | که تا زد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی | چرا رایگان او فتد بر زمی

زباد خزان هستم اندیشه ناک | که ریزد بهار چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید

خوش آوازی و ناله چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او

که روی چنان نغز گوئی چنین | حرامست بیاد آرزوی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت | ازان آرزو آرزوخواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی یمی دادنی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پریزاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بآن نوش لب داد و گفتا بنوش

حریفیت بنم خیز و بنواز رود | دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ | کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهای نوی | نوائی سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا | خردمند خویا خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروز رای | توانا و دانا و کشور کشای
کمر بست جانت بآسودگی | قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روآری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش | بزد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشگفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
مَی لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود

بنجر سر ندیدم که از گله کند　　همی کند و بر دیگری می فگند

ز بس کله سر که برکنده بود　　یکی کوه زان کله اگنده بود

درآمد چو مرغم ز جا برگرفت　　همه بندم از دست و پا برگرفت

بپایندگی تخت شاهم رساند　　ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا بکنون چو گنج　　بشادی کنون کرد خواهم سپنج

زن آن به که زیور کشد پای او　　نه زن آن که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب　　که می بینم این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت　　ز شادی رخ شاه چون گل شگفت

ببوسید بر حقهٔ نوش او　　سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد　　بمهر خدا پیکرے در نورد

بمهر توام بیشتر گشت عزم　　که دیبای بزمی و زیبای رزم

بپرخاش گه جانستان دیدهست　　تو دیدست چابک عنان دیدست

برامش گهت نیز بینم شگرف　　حریفی نداری درین بزم و حرف

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد ‌‌ ‌ به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن ‌ ‌ چو پیله فگندش دران انجمن

ز فیروزی شه درآورد گاه ‌ ‌ سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو[۱] دیدم که دام تو دید یک شد ‌ ‌ کمندت بلا را انجو دید یک شد

بنوعی[۲] ز بیمش نگشتم رها ‌ ‌ که ناگشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند ‌ ‌ کزانگونه دیوی درآمد به بند

همه[۳] روس را دل پر از درد شد ‌ ‌ گل سرخ شان خیری زرد شد

بمن بر شده لشکری دیدبان ‌ ‌ همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو غول شب آئین بد ساز کرد ‌ ‌ زره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دست و پای ‌ ‌ مرا در یکی خانه کردند جای

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت ‌ ‌ بگوش آمدم هایهوئی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ ‌ ‌ بران جنگسازان ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند ‌ ‌ ز بیمش همه جای بگذاشتند

[۱] قوله چو دیدم کو دام آورا و از دام کمند است و درین لفظ ایهام است بسبب دو ... ش
[۲] قوله بنوعی دلم آو حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم او رها نگشتم کو او را گشته ندیدم بلکه زنده دیده بودم و چون یقین ... او بنود یی داشتم و یک نوع از بیم آن دیو ... [illegible]
[۳] [illegible]

گر از زهره کاینجا کند ناله گرم | که گر زهره باشد گداز از شرم

۵۱ سفالی که بار است ناسفتنی ست | چو گفتی بگویند کی گفتنی ست

۵۲ من آن سفته گوشم که خاقان چین | ز ناسفتگان کرده بودم گزین

۵۳ بدرگاه شاهم فرستاد و گفت | که دُر هاست این درج را در نهفت

۵۴ نگر آن سخن را گران دید شاه | نگرداز سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد | بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم | ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم نبردآوردگاه از نخست | باقبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که با سگی برادهم زدم | یکی لشکر روس در هم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نهنگی بکین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته

نگشت آن نهنگِ ستمگر مرا | ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر | که این گنج را بسته دارید سر

بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد بر او یادگار

ز مردانگیها کز او دیده بود — بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب[۱] ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب تر که بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی — دلم را بدین داستان بازجوی

پرستنده خوب و صاحب نواز — پرستش کنان برد سر را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان — که حاجت مبادا زگیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشورگشای — که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت چو روز آشکار است — ز دولت دلت پایدار است

رهائی تو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن — یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو[۲] در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس — که با آب حیوان بر آرد نفس

[۱] قوله عجب ماند آه یعنی سکندر دانست که این کنیز داده پادشاه چین است مگر در بیرون آمدن و جنگ کردن از تعجب ماند ۱۲ منه

[۲] قوله چو در بزم باشی الی آخره … بدانکه لفظ پهلوی داخل القاب سلاطین ایران عجم است … جهان پهلوی … پهلوان … جهان خداوند … پهلوی …

ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را

دران ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید ز اندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده — پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از دوزخی تافته — ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسر سبزی آراسته — وزو سرخ گل عاریت خواسته

بناوک غمزه کانداختی — شکاری ز روحانیان ساختی

لب او چه لب شور بازارها — در و قند و شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او — تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو دران روی چون ماه دید — صنمخانه در منظر گاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده یافت — که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود — ببین تا چه دلها بدامش بود

شگفتی فرو ماند خسرو دران | نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت | چرا شد زما دور کازاد گشت

بزرگان دولت دران جستجوی | فتادند زان کار در گفتگوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت | چو بندش برید صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار | سوی خانهٔ خویش بر بست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت | سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران ماند کین پردهٔ نیلگون | چه شب بازی آرد ز پرده برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت | ز ساقی خود آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت

چو بختی گذشت آمد آن پیل مست | کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد | برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آوازه زینگونه صیدی زراه | دگر بار بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چو انگاره دید | نه در بار در مهرهٔ مار دید

قوله شگفتی فرو ماند؛ اگر شگفتی بیای معروف باشد بمعنی تعجب خواهد بود و این بی تکلف صحیحست لیکن لفظ بگوش آشنا نیست و اگر بیای مجهول بود بمجاز خواهد بود و در بعضی نسخ [illegible]

چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بزندانیان بین دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان — بیاید بر اشگر سرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند — بر اشگه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو پژمریده دران بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی — شفیعی نه بیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار — بجنشو د بر وی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند — بفرمود تا بر گرفتند بند

رها کردش آن شاه آزادمرد — بآزادمردی زیان کس نکرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام — نوازشگری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد — بی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی در آمد بان شور بخت — بغلطید چون سایه در زیر تخت

ز تو سندلی گرچه با کس نساخت — نوازنده خویشتن را شناخت

ازانجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید

شه روس شد چون گدازنده موم | بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد ناله چنگ را | بکف بر نهاد آب گلرنگ را

زفیروزی بخت خود کرد یاد | نبیند گوارنده بیخورد شاد

چو شب قفل فیروزه برزد بگنج | ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشکبو باده بیخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که بیخورد میر بخت گنج | ببخواهنده میداد بیدست رنج

درآمد بافسانهای دراز | زهر سرگذشتی پژوهنده راز

ازان تیغ زن مرد چابک سوار | سخن راند با انجمن بیشمار

که امروزش آن بیوفا هم نبرد | ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند در بند آن رهزنان | برون آوریمش بنوک سنان

وگر رفت زان رفته درنگذریم | همان به که بریاد او می خوریم

درآمد بران دیو دریا شکوه | چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار | درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخچیر سوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی دران دستبرد | ز افتادن و خواستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران خرمی | که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ | باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان | سپردش بزندان آهرمنان
دل دوستان از چنان زوردست | بران دشمن دشمن افکن شکست

| | |
|---|---|
| اگر چه یکی موی زاندام شاه | بمن بر گرامی تر از صد کلاه |
| ولیکن در اختر چنانست راز | که چون شاه عالم شود رزم ساز |
| باقبال شاه و به نیروی بخت | درآید بچنگال آن تنومند سخت |
| چنین نیست کان پیکر سخت چرم | ندارد بلی سست و اندام نرم |
| یکی تن شد از آنکه روئین تن است | توان کندن از جاش گر ز آهنست |
| نباید بر و زخم راندن چو تیغ + | گر آسیب نارد پراگنده میغ |
| سرش را اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آوری |
| گرش می نشاید بشمشیر کشت | که دارد بلی سخت و چرم درشت |
| چو در زیر زنجیرش آری اسیر | بروخواه شمشیر زن خواه تیر |
| از مژده هر د اختر شناس | خدا را پذیرفت بر خود سپاس |
| چو پیروزی خویش دید از خدای | بآن خنگ ختلی در آورد پای |
| که آورده چینیان داده بود | ز سنبر آخر چینیان زاده بود |
| کمندی و تیغی گرانمایه خواست | عنان کرد سوی بد اندیش راست |

نیز راست و با او سعد وا هم نویسند ۱۲ اب

بدانست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم سختش برآرد ز جای

چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک | بترسید کافتد سپه در هلاک

در آن خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار سخت | وگرنی چرا جستم این کار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز | سر نازنینان بپیچد ز ناز

تک و تاب شاهان بود اندکی | تک شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن | نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار | شکیبائی آور درین کارزار

همانا که فیروزی آید بدست | چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود | بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند | چنین فتنه را سر در آری به بند

دگرباره برخاست از زیر گرد — بسختی درآویخت با هم نبرد

زشوریدگی راه بختش گرفت — بآن آهنی چفته سختش گرفت

ززینش برآورد چون تند شیر — ز تارک بیفتاد ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر ترگ — بسی غنچه نازکتر از لاله برگ

سرش خوش است کندن که رزم آمدش — چو روی چنان دید شرم آمدش

دو گیسوکشان دید در دامنش — رسن کرد گیسوش در گردنش

چو هندوی فردوش زگنجینه برد — ز رومی ربودش بروسی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روسی برآمد غریو

دگر زه به نخجیر کردن شتافت — گر اول گرانمایه نخجیر یافت

ازان طیرگی شاه لشکرشکن — به پیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آورند اندران جنگگاه

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل — بران اهرمن راند چون رود نیل

چو دید اژدها پیل سرمست را — کشاد اندران چیرگی دست را

می پای او کار انگشتان دست میکنند پس شیخ می فرماید که آن وحشی هم از پا کار دست نموده ۱۲ خیر

دریغ آمدش کانچنان گردنی | شکسته شود پیش آهرمنی

سوار از هنر شد و چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بیحساب

فرشته صفت گرد آن دیوچهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین خبر دیگر تیر برسر کرد | بران تیره دل بارش تیر کرد

چو در خیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورد وزد بر دلاور نهنگ

که آن خشت گر بر زدی آهمون | تمام از دگر گوشه جستی برون

زسختی که تن را بهم در فشرد | بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن تیزتر | بران کشتنی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت با وی شکست | نشاید بخشت آب را باز بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت | نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را برکشید | سوی اژدهای دمنده دوید

ز دستش کمندگاه بردش ز جای | چنان کان ستمگر در آمد ز پای

سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر

دگر سو الانی و برطاس و روس | برآشفت چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای

ز خاریدن کوس خارا شگاف | پرافگند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خر مهره و گاودم | علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی در خیم زنگ | درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند را پی سپر کرد باز | نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه | درآمد چو شیری نباوردگاه

به تیغ آتشی برکشیده چو آب | کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب

شه از قلب دانست کان شیرمرد | همانست کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشه ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او

بروبند و زنجیر محکم کنند / وز و آب و نانی فراهم کنند

برندش به هر کوی و هر خانهٔ / گشایند زان دام شان دانهٔ

و گر جنگی افتد به ناچارشان / بدان زنده پیل است پیکارشان

کشندش به زنجیر چون اژدها / نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتش جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای لغز / در آن داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند

## مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی بخاور فرو برد سر

سپه را برآراست خاور خدیو / در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در سد اسکندری

ز پیشانی هر یک از مرد و زن | سرو نیست بر رسته چون گرگدن
اگر با سرون شان نباشد شگفت | چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب
سرون بر فشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپید دران دیو بند
چو بینی بشاخی بر آویخته | یکی اژدهاست بمینی آویخته
بخسپید شباروزی از بیخودی | که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند | دران دیو بر خفته بر بنگرند
با هستگی سوی آن اهرمن | بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند | ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت | کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشند خروشیدن رعدوار
اگر آن بند را بر تواند شکست | کشد هر یکی را بیک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی | برون آورندش با هستگی

که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم تو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی است / که راهش چو موئی ز باریکی است

درو آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد بوم از نخست

همه سرخ روینده و فیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمندند افشرده گام / که یک تن بود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کاوفتد راستند / جز این مذهبی را نیاراستند

ندیده است کس مرده زایشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هر یکی را قدر مایه میش / کزان میش سازند اسباب خویش

به پشمینه و پشم ست بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه ها هیچکس / سموری سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بغایت سیاه / نخیزد ز جائی جز آن جایگاه

درآمد که گردن فرازی کند ‏ ‏ بآن آهنین نیزه بازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان ‏ ‏ گرفتن همان بود و کشتن همان

دگر نامداری درآمد دلیر ‏ ‏ هم آوردش آن شیر جنگی بزیر

بدینگونه از زخمهای درشت ‏ ‏ تنی چند از نامداران بکشت

ز تیش دل که آن شیر درنده جست ‏ ‏ دل شیرمردان لشکر شکست

شگفتی فرو ماند صاحب خرد ‏ ‏ که نی آدمی بود و نی دام و دد

شبی تیره چون بانگ برزد بروز ‏ ‏ سر افگنده شد مهر گیتی فروز

شه از حیرت کار آن اهرمن ‏ ‏ سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه بتیاره بود ‏ ‏ که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضه دست او ‏ ‏ همه با سلاحان شده پست او

برانم که او آدمی زاد نیست ‏ ‏ وگر هست زین بوم آباد نیست

ز ویرانه جائیست وحشی نهاد ‏ ‏ بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسنده کان زمین را شناخت ‏ ‏ تکمین پاسخ علم بر فراخت

چو عفریتی از بهر خون آمده | ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او | دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی دران سلسله | جهان کرد پرشور و پرمشغله

ز هر سو که جستی یک آماجگاه | زمین گشتی از زورمندیش چاه

سلاحش نه جز آهن سرنجم | گرز و کوه را درکشیدی بهم

ز هر سو بدان آهن مردکش + | بمردم کشی دست پیکرد خوش

ز سختی که بد خلعت خام او | سفن گشته کیمخت اندام او

چو آوردی آهنگ بر کارزار | نکردی برو تیغ فولاد کار

درآمد چنان اژدها پارهٔ | فرشته کشی آدمی خوارهٔ

کسی را که دیدی گرفتی چو مور | بکندی سرش را بیکدست زور

گرایش نکردی بکار دگر | گهی پای کندی ز تن گاه سر

ز لشکرگه شه به نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست

چنین چند روز آن نبرده سوار | بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر بارگی | که با او برون افگند بارگی

بجائی رسیدند کز بیم تیغ | پراگندگی شان در آمد چو میغ

شکیبی بناموس می ساختند | خیالی به نیرنگ می باختند

## مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر | برآورد گوهر ز دریای قیر

دگر بار میدان شد آراسته | ز پیغولها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس | بعیوق برشد از پیش و پس

کشیدند صف قلبداران روس | ق | وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ | چو از ژرف دریا بر آید نهنگ

پیاده بکردار یک پاره کوه | ز پانصد سوارش فزونتر شکوه

درشتی که چون خنجر را گرم کرد | بافشردن الماس را نرم کرد

سلاح آزمائی در آموخته | بسی درع را پاره بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرا شده شورش جنگ را | لحافی بر افگنده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهائی این پیشه ورزیده بود | ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
چو آن شیردل دم بر انداختش | شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد | جل و جامه اش بهتر از اسپ و مرد
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید | اجل بر زخش برقع اندر کشید
دگر رومیی بست بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد | به تیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان | بپهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار رهی | ز ده پهلوان کرد میدان تهی
دگر بار پنهان ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان

| | |
|---|---|
| نبود آدمی بود شیر غرین | که با دا بران شیر صد آفرین |

## مصاف پنجم

| | |
|---|---|
| دگر روز کین طاق فیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان ز سنگ |
| الانی سواری چو غرنده شیر | برآمد سیاه اژدهائی بزیر |
| یکی گرز هفتاد مردی بدست | که البرز را مغز در سر شکست |
| مبارز همیخواست میگشت فرد | ز گردان گیتی برآورد گرد |
| ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فگند اندران داوری |
| همان روسی افگن سوار دلیر | برون آمد از پره چون نره شیر |
| کمان را ز هی برز دار چرم خام | بمشت اندر آورد یک تیر تام |
| به نیروی دست کمان گیر او | بیفتاد الانی بیک تیر او |
| چو ماشورهٔ هندوانی برنگ | میان آگنیده به تیر خدنگ |
| دگر بار یک روسی گربه چشم | چو شیران برابر در آورد خشم |

از تیرای خدنگ چنانکه نی هندوان برنگ پر بود ۱۲

دران حمله کان کوه آهسته کرد | صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها | همی ریخت آتش دران خارها

فلک تا نشد بر سرش مشکسای | نیامد زناوردگه باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز روشن فرو شد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه | زماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شبروان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را

سوار از شبیخون براز تاختن | برآسود و آمد بشب ساختن

بتاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیردل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی | صدش گنج سربسته بخشیدمی

قوی بازوی کرد و خلقی بکشت | چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر

چنان[۱] غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری[۲] سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان[۳] چابکیها که میکرد چست — برو بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگنده مرکب چو باد — به تیغ آزمائی بغل برگشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش — سر خصم افتاد در دامنش

ازان شیردل تر سواری دگر — در آمد بپرخاش چون شیر نر

بزخم دگر هم سر افگنده شد — چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت — بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر[۴] سو که میراند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری — بیفگند از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد نیش او — نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله آتشین ساز داد — بچابک سواران عنان باز داد

[۱] قوله چنان الخ کام بکاف تازی یعنی دهن دهان که همسایه زبان است یعنی چنان در آهن غرق بود که در بدن او غیر از کام ظاهر نمی شد ۱۲

[۲] قوله بجولانگری الخ جولان بفتح واو لفظ عربی است یعنی گردیدن فارسیان بسکون واو استعمال کرده اند ۱۲

[۳] قوله ازان چابکیها الخ یک لفظ بر در کلمه برو بر زائد است ۱۲

... سنگ لعل که سرخ باشد نمود ۱۲

یکی نامور بود طرطوس نام ... بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهائی به پیچیدگی ... همه بر هلاکش بسنجیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش ... که از کوه در پستی آرد خروش

دران داوریهای بیگانگی ... نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد ... گران مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را ... چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترگ برداشت گفتا منم ... هزبری کزینگونه صید افکنم

مرا مادر من که طرطوس خواند ... بروسی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای ... مگر لشکری را در آرم ز پای

شه از کشتن هندی و زخم روس ... به پیچید برخود چو زلف عروس

بران بود کارد عنان سوی جنگ ... دگر بار در غرش آمد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه ... که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده ... ز پولاد چون برق تابنده

دورویه سیه پاس میداشتند | کس گرد خرگاه نگذاشتند

## مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از گنج نیل | فرو شست گردون قبار از نیل

دگرباره شیران نمودند شور | ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل درآمد جرس با درای | بجوشید خون از دم گرنای

بفریاد شیپور و آواز کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جو دره سوی میدان شتافت | که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگرباره هندی چو شیر سیاه | درافگند ختلی بناوردگاه

بسی چاره کرد با جو دره | نمیرفت برزخم کاری سره

هم آخر در ابروی چین فگند | سر جو دره بر سر زین فگند

برآورد زافگندنش کام خویش | سپردش بغل ره انجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد | تهی کرد جای از بسی هم نبرد

قوله چو خورشید آه یعنی اول صبح دریا و مراد از آن آسمان و دوم سودن کرد از آن رنگ کنند ۱۲ قوله دگر باره شیران آه مراد از گوران جانوران وحشی که عبارت باشد از کشتگان و گور دوم یعنی قبر ۱۲ قوله بغلغل درآمد جرس آه بدانکه در علم کتب لغت و چه اشعار استادان جرس و درای

جان انجام می یابد و آخر میشود ۱۲

یکی روس بد نام او چوده | که شیر از نهیبش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای | به تنها عدو بند و لشکر گشای
بگردن بسی خون در آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت | بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز | که دربسته شد پای را بر گریز
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر | ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورد آه روسی گرازنده تیغ | بران کوه فولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق | بدریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای | عنان بزودی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست | برزد | دل شاه زان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند نوشدارو بران زخمگاه
نوازش کند تا به آهستگی | دوالی برآساید از خستگی
به یک شب در سر آورد کحلی پرند | سر مه در آمد بمشکین کمند

حمایل یکی تیغ زهر آبدار — کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافگنده برگستوان — بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی — که طفل از دبستان در آید بکوی

جرم چون دران فرزینده دید — دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش سر بازگشت — بناچار با مرگ دمساز گشت

جنگ

بگرد دوالی در آمد دلیر — دوالک همی باخت با نره شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال — بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند — ز زحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بست چون شیر نر — زدش ضربتی بر دوال کمر

گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج — دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست — بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی چشید — نه سوی رخت برادر کشید

بدینگونه آن کوه پولاد پشت — بسی گرد لشکر شکن را بکشت

| | |
|---|---|
| ازین سو کمر بسته گردن کشی | برون از جنیبت چو تند آتشی |
| بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرده با شروه سود |
| چو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد |
| جرم نامی از کوه لاکن چو کوه | درآمد کزو عالم آمد ستوه |
| یکی ترک زد آهنی بر سرش | که پیکار ریر بخیت از پیکرش |
| قبای زره بر تنش تابدار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار |
| بشروه درآمد چو شیر دمان | زگفتن ندادش زمانی امان |
| چنان راند شمشیر بر شیر مرد | گران شیر شرزه برآورد گرد |
| چو افتاد دشمن دران پای لغز | بسم سمندش بسائید مغز |
| بسی گردنان را ز گردنکشان | زد از سردمهری چو چرخ بر نشان |
| دوالی چو دید آنچنان گردنی | نه گردی همانا که گردن زنی |
| بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست | پسیچ شدن کرد در جنگ راست |
| تبارک برآورد روی آهنین | یکی ترک سنغه ز پولاد چین |

الانی سواری فرنجه نام | هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده گرزی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این گرز خود را بکین برگشاد | همان تیر بر دوش تختی نهاد
دو تخت دری شد بهم تخت شان | دران در شد آویزش سخت شان
چو دانست الانی که در راه او | فروماند بی‌بخت بدخواه او
برآورد تختی وزد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر | بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته | به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر و شروه شمشیر تیز | که گرد از قفس مرغ جانش گریز

له قوله دو تخت دری شد بهم تخت شان: آه تخت پاره‌ها از چوبی و در دو قسم بود یکی دو تختی و دیگر یک تختی و لفظ در در مصرعهٔ دوم بمعنی باب است پس بنابر ایهام [illegible] بیفزاید که گرزهای ایشان باهم مقابل بصورت دروازهٔ دو تختی بود و دران دروازه که عبارت است از [illegible] هر دو تخت بهم آویزش [illegible]

[illegible] قوله چو دانست الانی که در راه او و در بعضی نسخ در راه او واو بجای ان بخت [illegible] [illegible] عبارت است [illegible] [illegible] سر [illegible] چنان [illegible] [illegible]

بر او بود موجب هلاکت اوست درین بیت اشارت بدانست که آن سپر باعث هلاکت فرنجه مذکور بود ۱۲

دو شمشیر زن درهم آویختند | ز هر سوی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد | بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین[۵۱] تا ز روسان گردون گرای | درآورد هفتاد تن را ز پای
براشفت قطال زان شیر تند | که پای سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترک | چو سرو یکه تنش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر | بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | زگرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره[۵۲] چو پرکار مرکز نورد | یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد برتاختند | بسی زخم چون آتش انداختند
نمیشد[۵۳] یکی بر یکی کامگار | ز پیشین درآمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس | بران شخص آراسته چون عروس
بیفگندش از زین آن رومی خاک | برآورد زان شیر شرزه هلاک

طریدی برآورد و باروس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت

زریوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم

چو روسی درود دید و در پیکرش | ز صفر انگشتن درآمد سرش

شد آگه که در کشتن ناوَرد او | نباشد چنان مردمی مرد او

عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همی داد چون تندباد

رها کرد حربه سوار دلیر | پس پشت او پشت برکرده شیر

گریزنده را حربه خارید پشت | برون شد ز سینه سنان چار شت

ز تیزی که شد مرکبش بادپای | رساند آن تن سفته را باز جای

چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی کند صلب مردان فرد

بر و خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته یافتند

عنانها فروبسته شد پیش و پس | ز پرطاس و روسی نجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان قنطال گوپال نام | که چون پیلتن کرد بر وی خرام

زپیشین گمان تا نماز دگر | بمیدان نشد رزم ساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد | قضارا قدر برنا گوش زد

زروسی درآمد سواری چو پیل | رخی چون لقم چشمهای چو نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد | همی کرد مردی همی کشت مرد

بدینگونه خیلی بخون درکشید | تنی چند را جان زتن برکشید

زبس کشتن مرد جنگ آزمای | نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی برومی بران دست یافت | زکوپال خود پیل را پست یافت

همی کشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیزه بازی گرفت

زپهلوی لشکرگه شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسپی عقابی برانگیخته | نه تیغی نهنگی درآویخته

حریر تنش در قزاگند زرد | کلاهی زپولاد چون لاجورد

بمیدان درآمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو بدست

شد یعنی قدر گفت که قضارا که خواست تو چیست که من ظهور آرم ۱۲

مبارز طلب کرد چون پیل مست | کسی کامد از پای پیلان برست
دلیران از و بد دلی یافتند | سر از پنجهٔ شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه | برون آمد از پردهٔ قلبگاه
براسپ بخاری ببالای پیل | خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت | که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان | نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشردران | برافراخت پولاد گرز گران
زگوپال آن پیل جنگ آزمای | در آورد سر پیل پیکر زپای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست | ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سرافرازتر زان گروه | بر آن کوه کین راند مانند کوه
بزخم دگر با زمین پست شد | چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار آن سرانداختن | غرورش دا داز سرافراختن
زبود و درعان پولاد تیغ | بسی کشته هم کشته شد ای دریغ

والله اعلم بالصواب ۱۲

بآرامگه تافت هندی عنان | بخون و خوی آلوده سرتا میان
ملک چون چنان دید نیوا ختنش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه | بزرگها نشاندند بر پاسگاه

## مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان | گشادند باز از کمینها کمان
دگرباره در کارزار آمدند | بشیر افگنی در شکار آمدند
درای جگرتاب و فریاد زنگ | ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رومی ز گرگینه چرم | نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد بیخ | فگند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی | سواری فشانده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان | بسختی و آهن دلی چون جهان

روز کین ساقی آه و دگر لفظ روز در حالت ترکیب ... یعنی فاعلی و مصدری ... بر دو می آید چنانکه خون ریز یعنی خون ریزنده و خون ریختن پس یاقوت ریز بمعنی ریختن یاقوت ... مخصوص بلفظ ریز نیست بلکه عام است ... سرو تیر را بشید مناسب است ۱۲

دگر رومیی رفت و هم خاک دید … که پرطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بمقدار هفتاد مرد … به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملکزاده بود هندی بنام … بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست … برآشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند جنگ آزمای … سر بخت کس در نیامد ز پای

ملکزاده هندی چو شد سخت کوش … برآورد شمشیر هندی بدوش

چنان راند برنده الماس را … که سر در سُم افگند پرطاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر … بگردون درآورده روسی سپر

درآمد بناورد چالش کنان … بنخجون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان هندیی خورد باز … ز روسی سپر گشته زو بی نیاز

چنین روسی دیگر آمد بخشم … هم افتاد تا بر هم آرند چشم

چنین چند را گشت تا نیمروز … چو آهوی پی کرده را تند یوز

فرو بسته شد روسیان را نفس … نیامد دگر سوی پیکار کس

مبارز طلب کرد و جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان را درین خام چرم | ببرطاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم | چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران ببرخاش خو کرده ام | نه چون روبهان نیز پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور | بحمله درم پهلو نره گور
همه خون خام ست نوشیدنم | همه چرم خام ست پوشیدنم
سنانم ز پهلو در آید بناف | دروغی نمیگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گردد ز موم
ببخشاد یزدان بدان رهنمون | که بخشایش آرد بمن وز خون
ز قلب ملک پیش آن تندباز | برون رفت جوشن ور ترکتاز
ببرخاش گردان گشادند چنگ | دران پویه گردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک | جوانمرد رومی در آمد بخاک

بجنگ عادت کرده ام ۱۲

زنیزه نیستان شده روی خاک | زگوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان
زغریدن شیر در چرم گرگ | شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمهٔ خون گشاده زسنگ | پر و رسته صد بیشه تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز | بگردان کشتی کرد گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه ورز | زمین را فتاده بر اندام لرز
زغوغا بر آوردن خیل روس | تگاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسیے | فلاطون آنجا فلاطوسیے
همان رومی رایت افراخته | زهندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود | نه پرنده را بر هوا جای بود
ز روسی بر آمد بناوردگاه | یکی شیر برطاس روئین کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد

شه بلیتن با هزاران امید | کمر بست بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخ ویان روس | فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخززانیان راست آراسته | زچپ پانک پرطاس برخاسته

الانی ز پس ایسوئی بر جناح | سر انداختن کرد بر خود مباح

تقلب اندرون روسی کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی

درا های روسی درآمد بجوش | چو هندوی بیمار بر زد خروش

سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته

ز غریدن کوس گردون شگاف | زمین را برافکند پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور | ببازوی ترکان درآورده زور

صهیل زمین سنبه تازیان | بماهی رسانده زمین را زیان

لکدکوب گرزه هفت جوش | برآورد از گاو گردون خروش

یلارک لکا ورسه نقره گون | ز مهره برآورد کاورس خون

خدنگ سه پر کرده زاهن گزار | چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

زمین فرش سیفور چون در نوشت | بر آورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب | سر افگنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پردهٔ تیره میغ | ز هر تیغ گویی یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون | به بسیاری از آب دریا فزون

تدبیر خون ریختن تاختند | بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان دران تنگجای | فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه | برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ | بخورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه | حصاری برآورد مانند کوه

دوالی و گردان پران زمین | سو میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره | علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص | زده پره برگشتن بقصاص

سه پیش اندرون پیل پولاد جوش | پس او دلیران تند خروش

نگهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته — بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم — چو شنگرف سوده بکارش برم

## مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر — سخنهای پرورده و دلپذیر

که چون خسرو از چین در آمد بروس — کجا بردش آن سبز خنگ شموس

دگر بار چرخش چه بازی نمود — جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف جوهر فروش — سخن را بجوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید — جهان را چو پرکنده طاوس دید

بفرمان شه رایت افراختند — دران پهن صحرا وطن ساختند

شب تیره پهلو به بستر نبرد — بطالع پژوهی ستاره شمرد

یکی بانگ زد رو به چاره ساز — که بند از دهان سگان کرد باز

سگان وه آواز بر داشتند — که روباه را گرگ پنداشتند

ز بانگ سگان کام از دور دست — رمیدند گرگان و روباه رست

سگالنده کاروان وقت کار — ز دشمن بدشمن شو ز رستگار

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز — به پشتی کس نباید نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست — همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش — که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین بیشتر سست کوش — کنون گرمتر زان بر آریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال — بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی — که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دل دادن خسروی — دل و پشتشان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام — که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت و جاسوس خفت

بلندیکه با کید پرداختم | بپای خودش چون درانداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد | زمردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد برابرو گره | شه چین کمان را فروکرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین | همه ترک بر ترک بستم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش | هم از روسیان کینه با روس بیش
به پیکار ترکان این مرحله | توان ریخت برپای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست | بزهری دگر با بدیش بازبست

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر | ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان سترگ | همه تشنه خون روباه و گرگ

قدر خان ز چین گور خان از ختن | رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری | قباد صطرخی ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران | نیاویل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوم از عراق | بریسال ارمن بدین اتفاق
زیونان و افرنجه و مصر و شام | بچندانکه از گفتن آید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان | بدلگرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی | نمایند مردی و مرد افگنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس | همه ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست | ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بریدن ز سر تا بناف
به جوشن تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد | زمن جا همی بر دو جان هم نبرد

گر افتد بر ایشان سر سوزنی | دهن را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند | مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکرند اینکه روز نبرد | ز خسته کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره بجای | بیک حمله ماندارند پای

چو روسان سختی کش سخت مغز | فریبی شنیدند زانگونه نغز

نهادند سرها که تا زنده ایم | بدین عهد و پیمان سرافگنده ایم

بکوشیم کوشیدن چون نهنگ | نمانیم زین گلستان بوی ننگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم | بد اندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید | ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ | ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن | بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه | نشستند چون اختران گرد ماه

له قوله گر افتد بر ایشان سر سوزنی آه یعنی اگر بر ایشان سر سوزن برسد از نهایت جبن دهان را مانند روزن دیوار با آه و زاری کشایند و فریاد کنند ۱۲ له قوله چو روسی سپه را آه مراد از سپاه سپاه خود روسی است و دل گرم کنایه از آماده پیکار و مستعد جنگ [illegible]

اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندان گهر
گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه | تنی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور | بتان در جهان نازنینند و حور
درو درگه از گوهر و گنج پر | بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای ششتری حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی | نه پای دونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

خروشان و نعره زنان هر زمان / که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی بچندانکه لشکر شناس / باندازهٔ آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / زنهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور / که فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مردافگنان زچه باک از عروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج / همه سربسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و آتشگری / نگشته شبی گرد چالشگری

شبانگه ببوی خوش آمیختن / سحرگه بشربت در آمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود

زرومی و چینی نیاید نبرد / همه خز و دیبا بود و سرخ و زرد

خدا داد مارا چنین دستگاه / خدا داد را چون توان بست راه

کمندافگنانی که چون تند شیر ‌‌ درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر ‌‌ بموئی بهمسانند صد چوبه تیر

سکندر نه تند اژدهای است این ‌‌ جهان از ستمگر بلای ست این

نه لشکر یکی کوه با وی روان ‌‌ که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش ‌‌ که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پرپیل و پرپیلتن ‌‌ همه کشورآشوب و لشکرشکن

چو قنطال روسی که سالار بود ‌‌ شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس ‌‌ بکردار هر هفت کرده عروس

ز برطاس و آلان و خزران گروه ‌‌ برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت ‌‌ زمین را به تیغ و زره درنوشت

با آهن شده غرق جمله سپاه ‌‌ نهاده بسر بر ز آهن کلاه

سپر در سپر جمله آورده روی ‌‌ گشاده نه یک جای یک تار موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر ‌‌ ز هر یک یکی پیل آورد زیر

آورنده

به پیروزی آن نقش درخواسته — چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساختش نقشبند — که بر لعبتش نقش ترکان پرند

چو پیکر بر انگیخت پیکرنمای — شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج — بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند — بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد بدو خواه تنگ — هزبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب

در آن مرغزار از ملک تا سپاه — بر آسوده گشتند ز آسیب را

چو انجم برآراست لشکرگهی — کشیده بگردون درو درگهی

جهان را ز رایت چو طاوس کرد — سراپرده را در سوِ روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم — درآورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند — چو بر که زند کوه را خوی کند

دلیران شمشیر زن بیشما — بمردم گرائی چو پیچیده مار

عقابان در آیند ز اوج بلند — بمانند یکموی ز آن گوسپند

زبیم عقابان پولاد چنگ — بگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن ششپر واز کرد — که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده رو — ببین وه که گرش هست پروای شوی

کنم دست شوی به پاک از پلید — ببکر اینچنین دست باید کشید

## لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است — پری پیش روشن چراغ آمده است

خیالم پری پیکری میکند — مرا چون خیال پری میکند

ازین کان تاریک آهن ستی — گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان — گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم — بفرمود تا سازد از سنگ موم

بهر گرچه همه مشکبوی و ... | ز مشکین شان زین سبب مانند

برین سنگ چشمان نگیرد نشان | ازو نرم گردد دل سخت شان

که مردی برین سختی از خاره سنگ | چو خورد آهی بپوشید نام و ننگ

روا باشد ار نابپوشیم روی | ز بیداد بیگانه از شرم شوی

دگر نسبتی کاسمانیست آن | که نیز کرد مردی نهانیست آن

بپامردی این طلسم بلند | برین رویها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته | زان دشت ماندست تا ریخته

یکی بیشه در گردش از چوب تیر | چرا شیر گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب انگنش | عقابان فرو ریزند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید | دو تا پیش این نقش یکجا رسید

ز ره گر پیاده رسد گر سوار | پرستش کنندش پرستنده وار

سوار ار کند راند فرس پیش او | نه تیری از جعبه در کیش او

نیابند آنجا رسانند گله | گزند پیش او گر ستمند [illegible]

طلسمی برانگیزم از ناف دشت | که افسانه سازند زان سرگذشت

هر آن زن که در روی او بنگرد | بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطیکه شاه آرد اینجا نشست | وزو هرچه خواهیم آرد بدست

شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست | بزور و به زر یک بیک کرد راست

جهاندیده دانا به نیک اختری | درآمد به تدبیر صنعتگری

نوآیین عروسی در آن جلوه‌گاه | برانگیخت از خاره سنگی براه

برو چادری از رخام سپید | چو برگ سمن بر سر مشک بید

هر آن زن که دیدی در آن آزرم او | شدی روی پوشیده از شرم او

درآوردی از شرم چادر بروی | نهان کرده رخسار و پوشیده موی

از آن روز خفچاق رخساره بست | که چون رنگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار | درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را ندادند گوش | درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت | که خفچاق را دل چو سنگ است سخت

وگر شاه را باید از ما درشت | چرا بایدش دیده در روی پشت

عروسان ما را بس است این حصار | که با جمله کس ندارند کار

ببرقع مکن روی این خلق ریش | تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو شد دیده را از آفتاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب

جفا ندارد گر نیکی فرمان شه | ز ما هر که خواهد بره جان دهد

ولی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آئین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری | زبون شد ز بانش وران داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز | وز و چاره خواست از چاره ساز

که این خوبرویان زنجیر موی | در پشت گر کس نپوشند روی

وبال است از این چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا از هم خوبی کنند | ز بیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس | که فرمان شه را پذیریم سپاس

پری پیکران دید چون سیم ناب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زن بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد | بزرگان خفچاق را بار داد

پس انگاه شاهانه بنواختشان | بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت | که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه | شنیدند یک یک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند | که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آیین خفچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است | در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به | جنایت نه بر روی بر دیده به

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند  
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چه دریا پس پشت او  
حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت  
ز جیحون در آمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک  
قرارش نبود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد  
گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید  
درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب  
فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب  
فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحه روی شان  
نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی عزب پیشه و تنگ تاب  
چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند  
دران داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد  
بآن لعبتان دستبازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را  
نه خوب آمد آن قاعده شاه را

سله وز نقابی نه بر صفحه روی شان آه عبارت صفحه روی صحیح است و آنچه در بعضی نسخ صحیفه نوشته از تحریف نسخ است یعنی روی ایشان که صحیفه آفاق بود پوشیده نقاب مستور نبود ۱۲

بیا ساقی آن باده در دست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

## آمدن سکندر بدشت خفچاق

۵۱ دو پروانه بینیم درین طرفگاه | یکی رو سپیدست و دیگر سیاه

۵۲ نگردند بر پروانهٔ شمع کس | که پروانه ما نخوانند و بس

۵۳ فروغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را

۵۴ گزارش کن نقش این سبز باغ | چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن | ز هر گونه رای برانداختن

که جنبش درین کار چون آورم | کزین عقده در را برون آورم

دگر روز کین بود پیچاده رنگ | ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بر آن خنگ ختلی نشست | که چون باد برخاست چون آب جست

همه پرده را باز جای آوریم — شتابنده را زیر پای آوریم

نمائیم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از نی برآریم قند

گر آن سیم در سنگ شد جایگیر — برون آورمیش چو موی از خمیر

بیچاره گشاده شود کار سخت — بمدت شگوفه بهار از درخت

بسختی در از چاه دل برمگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد — صبوری کنم تا برآید مراد

زکوه گران تا بدریای ژرف — باهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای — که سازم درین مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی — به از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من — سر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه — مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پذیرفتگی — برآسود از خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبرآلود کرد — زمین را بچهره زراندود کرد

فرو برد سر تیره و خشمناک | دران تیرگی گشت آشوبناک

بفریاد چو گفت فرمان تراست | مرا در دلست آنچه در جان تراست

ازین گفت به باشد ار بگذری | تو گفتی و باقی ز من بنگری

به بینی که سر چون براه آورم | چه سرها ز چنبر بچاه آورم

برآرم سگان را بشور افگنی | که با شیر بازیست گور افگنی

چه دلهای مردان برآرم ز هوش | چه خونهای شیران درآرم بجوش

نه پرطاس مانم نه روسی بجای | سر مهر دورا بسپرم زیر پای

اگر روس و مصرست نیلش کنم | سراسیمه در پای پیلش کنم

برافرازم از روس اورنگ را | در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار و کوه اژدهای هلم | نه از بهر دار و گیای هلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس | سگم من نه اسکندر فیلقوس

و گر گرگ و پرطاس را نشکرم | ز پرطاسی و روس روبه ترم

گر از گردش چرخ باشد امان | نخواهیم کین خود از بدگمان

من اینجا بخدمت شدم سربلند — زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه — خدا باد یاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند — بروم و بار من رساند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند — نمانند زانسان که بشتافتند
همه رهزنانند چون گرگ و شیر — بخونان دلیرند و بر خون دلیر
ستانند کشور گشایند شهر — که خامان خلق اند و نان دهر
زروسی بجوید کسی مردمی — که جز گوهری نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود — بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج — بسی بوم ها را رسانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال — ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او — ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز

کس آمد گزان ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته

سپینزنده روسی ز آلان و گرگ | شب خونی آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیت ره نیافت | بقرواطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد | دران عقبه کین کهن تازه کرد

بتاراج بردند آن بر و بوم را | که ره بسته باد آن پی شوم را

بجز گنجگاهی که نتوان شمرد | خرابی بسی کرد و بسیار برد

درانجا ز آگنده خوردی نبود | همان در خزینه نوردی نبود

ز گنجینه ما تهی کرد رخت | در از درج پر بود دینار تخت

همان ملک دع برانداختند | یکی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را | شکستند بر سنگ قرابه را

ز چیدان عروسان که دیدی بپای | نماندند یک نازنین را بجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند | ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی | ازین یاوه گشتن برآسودمی

شبی برای آن زد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند | هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اصطرخ جای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش | بلندی در آرد باورنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد | بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب آن نو کنند | بسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی | وزان پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفتش اندیشه | ندارند شاهان جزین پیشه
دو والی که سالار انجاز بود | به نیروی شه گردن افراز بود
دو والی کمر بسته بر حکم شاه | بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالیدنانند کوس از دوال | در آمد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها ز بیداد روس | که از مهد انجاز بستد عروس

فرستاد هر کس بسی مال و گنج | بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب همی کن شتاب | که با درد سر واجب آمد گلاب

مئی کآب در روی کار آورد | نه آن می که در سر خمار آورد

## آگاهی سکندر از تاخت روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن | خوش آمد بسی در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن | ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار | بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان | نه از شهریاری بشهر کسان

بشهر کسان گرچه باشد بهی | دل از مهر خانه نباشد تهی

سکندر بآن کامگاری که بود | همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

جهانجوی را ترک پدرود کرد ... بآب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد ... ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود ... بفرمود تا لشکر آید فرود

بران عرصه جای دل افروز دید ... نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی ... کشیدند و شد میخ و مرکز قوی

ز بس نوبتیهای گوهر نگار ... چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید ... جهانی نگویم که یک شهر دید

از ان مال کز چین بجنگ آمدش ... بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد ... بسی شهر نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست ... شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم ... که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه ... بشارت رسانان بر گشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند ... بهر خانه خرمی ساختند

جای لفظ شنیده چنین شد والست در روایت اول موجه معلوم میشود والله اعلم ۱۲

ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود | بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند | زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار | گزیده در و بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بنجه پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل بختی پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص | چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان چو شده چون آب سیل | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت تخت زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گرد و سوی خانه خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز

سحرگه چو طاؤس مشرق خرام / برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه بر گشاد

بسر برد روزی دو در لهو و ناز / پر از رود و می باده دلنواز

بشادی بسی بود در رود و می / دگر باره شد هر کسش تیز پی

سوی باز گشتن بسیچید کار / که در زندگی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داورش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهر بند

برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گوئی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را چو چوگان بخود سپرد

در آمد بطیاره کوه تن / فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم بر کشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان

طاؤس مشرق خرام از طاؤس مشرق آفتاب مراد ... فام آسمان ۱۲

آن نازنین و گلاب اشک و نرگس چشم ۱۲

یکی خوبروئی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد | نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار | نخسپد ز آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام چست | خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی | پذیرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود
زن سیمتن گرچه روئین تن است | ز مردی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن | پس آنگه بآب اندر انداختن
گرانداشت آن نکته را شهریار | زنان را بمردی ندید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد | چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه | شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

زسیمین سمن گوی انگیخته | بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت ماه جوی | زمه طوق بردی ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می روی از لطف اندام وی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایهٔ | که پرورد زانسان گرانمایهٔ
نیرزد بر کس از تنگ چشمی نظر | ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان | همان نام او هست اندر جهان
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند | به تعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز | عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست | نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی پریروی هم خوار نیست | که در خوبروئی کسش یار نیست
سه خصلت در او یاور آورده است | که آنرا چهارم نیاید بدست

بسی خون گرو کرد در گردنش | عقابین جنگی عقاب افگنش

جگرهای سیمرغ در تاختن | شکارش همه گردن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم | خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی | گل اندام و شکرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته | مرادی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند | سلاسل دو گیسو چو مشکین کمند

بروی غبغبی کاب زو میچکید | بر آتش بر آب معلق که دید

سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او

رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته

کمربستهٔ زلف او مشک ناب | که زلفش کمربسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکرپاره | بشهد و شکر بر ستمگاره

بلورین تن و قاقمین پشت او | بشکل دم قاقم انگشت او

ختلی

خرامنده ختلی فش و دم سیاه ‌ ‌ نگاور تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی ‌ ‌ نشیننده ش از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب ‌ ‌ بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر ‌ ‌ بدریا در از ماهیان تیزتر

بچابک روی پیکرش دیو باد ‌ ‌ بگردندگی گنبدش دیوزاد

بانگیزش از آسمان کم نبود ‌ ‌ صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد بناوردگاه ‌ ‌ که وا ماند ز و وهم در نیم راه

فرس را رخ افگند در وقت شور ‌ ‌ فگنده ز رخش پیل را وقت زور

چو شه هم از آنسوی مطلق خرام ‌ ‌ چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندری نگویم سمندر روشی ‌ ‌ سمندر روشی نه سمندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر ‌ ‌ ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران درآمد شدن تیز بال ‌ ‌ شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابی ز پولاد در چنگ او ‌ ‌ عقابان سیه جامه ز آهنگ او

کمربسته رومی و چینی بهم / برآورد از روم و از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین / بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر درآمد بکار / ز دراعه و درج گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس به تری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چینی پر انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند / گرانمایه شمشیرها نیز چند

نگاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیز گام

یکی کاروان جمله شاهین و باز / ز مرغ و کلنگ افگنی تیز یاز

چهل سال با تخت و بر کشوران / بلند و قوی مغز سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در مرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد / از آن خوبتر تحفه ساز کرد

دگر تاجداران بفرمان شاه ** بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ** زخوانهای زرین شود خاک زرد

فروریخت شاهانه برگی فراخ ** چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس ** نگرد آرزو با معائل بکیس

بهشتی صفت هرچه درخواستند ** بران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها ** نمودند بر باده ناوردها

نشاطی قرمزی ساختند ** بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش زهر کشوری ** غریبا و شادی ورامشگری

نواساز خنیاگران شگرف ** بقانون نوازان برآورد حرف

بریشم نوازان سعدی سرود ** بگردون برآورد آواز رود

سرایندگان ره پهلوی ** زبس نغمه سرداده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد ** معلق زنان از رقص چون دیوباد

زیونان زمین ارغنون زن بسی ** که بردند هوش از دل هر کسی

چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدانگونه مهمانیی ساخته

شه ترک با خاصگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند

زمین بوسه داده بآئین پیش / فزود از زمین بوس و قدر خویش

پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکرش بیکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند / روارو برآمد بچرخ بلند

سکندر که برخوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمهٔ زر چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / زکافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمربست و برپای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسیی زر نشاند

که آوازهٔ شه چنان گشت پر — که چینی برآموده دامن چو در

شب و روز خاقان درآن داوری — همه جست از بخت خود یاوری

که شه را دهد پای مردی شگرف — بمهمانی شه کند گنج صرف

ملوکانه مهمانیی سازدش — جهان در سم مرکب اندازدش

کشد پیشکش های شاهانه پیش — باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد آنچنان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بران شیر هشت

چنان از می و میوهٔ خوشگوار — برآراست مهمانیی شاهوار

که هیچ آرزویی بعالم نبود — که یک یک بران خوان فراهم نبود

بهشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شیبی بخته حلوای نغز — ببادام و پسته پراگنده مغز

طرائف نه زانسان که دنیاپرست — یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر نه چندانکه جوهرشناس — نیمه آنرا انبانے قیاس

# مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار | بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدیدار خود شاد کن | ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست | وگر خنگ ایام در ران تست
همه خلق و عالم بفرمان تست | مکن خرج کین روز باران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده | ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی | به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند | که گردی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج | که آئی ز بیهوده خواری برنج
بر اندازه کن بر انداز خویش | که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو از رشته زسوزن فزونتر کنی | بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارشگر نقشبند | چنین نقش بر زد بچینی پرند

مکن ترکی ای ترک چینی نگار ... [illegible]
اگر ترک چینی ... [illegible]
چو در ترک ... [illegible]
ترکستان علی ... [illegible]
دانسته که ... [illegible]
... [illegible]
ایام ... [illegible]

اگرچه پلنگ داشت بالاترش — زمان تا زمان گشت مولی ترش

چه پایه دهد در اشهریار — نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی دران مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی گنج کان که در چین نهاد — ز پیشانی چینیان چین کشاد

بچین در نماند از خلایق کسی — که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوی — بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

چو ابروی شه بود پیوندشان — بچشم و سر شاه سوگندشان

همیشه بر خط او سر زدند — دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم — سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی — فروشوید از دامن آلودگی

زبس جادوئیهای فرهنگ او | بدو بگرویدند و از رنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم | سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز | برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان میفزود | هم آن را هم این را جهان می ستود
بدو گفت روزی دو دارم بسیچ | گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز | ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین | که با تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام | تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن | ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش | عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه | فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمان بری | بگوشش اندرون حلقهٔ چاکری
باَیین خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را بمه میرساند

در افشنده حوضی ز بلور ناب — بران راه بستند چون حوض آب

گزارنده گیهای کلک دبیر — برانگیخته موج زان آبگیر

چو آینه با زینش کند بیقرار — شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست — بسبزی آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور — ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز — سر کوزهٔ بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست — سفالین بدان کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او — بر آن حوضه چینیان چاه او

بر آورد کلکی بآیین و زیب — رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر — سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس — کزو تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانی در آن آب زد دورباش

رنگهای رومی نشد زآب و رنگ | برآئینهٔ چینی افتاد زنگ

چو شد صفهٔ چینیان بی‌نگار | بگفتی فرو ماند ازان شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید | همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دار داندوخته

در آنوقت کان شغل میساختند | میانه حجابی برانداختند

بصورتگری بود رومی بپای | بصیقل همیکرد چینی سرای

هران نقش کان صفه گیرنده شد | بافروزش این سو پذیرنده شد

بران رفت فتوی درین داوری | که هست از بصر هردو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست | که بر صیقل چین بود چیره دست

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری | ز ری سوی چین شد به پیغمبری

ازو چینیان چون خبر یافتند | بران راه پیشینه بشتافتند

۱۲ شه قوله شنیدم که آه مانی نقاشی بود در روم که دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه خود ساخته ۱۲

نشستند صورتگران در نهفت ... دران خفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند ... حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ازرنگ را ... تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی ... بعبرت فروماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگران ... دو ازرنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه ... درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر باز شان ... نه پی برد در پرده راز شان

بسی را از ایشان در نظر باز جست ... نشد صورت حال بروی درست

بلی در میانه یکی فرق بود ... که این می پذیرفت و آن مینمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را ... بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت ... کزان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند ... حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ ... یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کار آگهان / که زیرک ترین کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشها بهتر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادوئیهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق / سرود از خراسان رود از عراق

نمودند هر یک بمقدار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند آرایش یکدگر / مگر هر ستی دعوی آید بسر

چو زان کارگر دند پرداخته / حجاب از میان گرد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام / نو آیین تر آید چو گردد تمام

سپهدار چین هر دم از چین دیار | فرستادی نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام | کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود در دور می و جام شان | همان نزد یکدیگر آرام شان
چو از می به نخچیر پرداختند | بیکجای نخچیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده‌ای | به آزادی خود هر آزاده‌ای
بیا ساقی آن می که جان پرور است | بمن ده که چون جان مرا درخور است
مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد آن خون افسرده را

## مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر هم نشین
ز روم و وزیران و از چین و زنگ | سماطین صفها کشیدند تنگ
بمی مجلس از چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته

نباشم چنان عاجز و روز کور / که برگردم از جنگ بی دست و زور

بدین ساز لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاریگرست / ز بخت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند تخت / ستیزنده را سر درآید ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری / مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهرش یکی مرکبی درکشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز آنیش دگر داد بسیار چیز / ربا گردش آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی / خصومت شد از خانه‌ها تهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / بداد و دهش در هم آمیختند

اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چینی قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو — به بدعهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبد ز یاجوج پولادخای — سکندر چو سد سکندر بجای

تذروی که بر وی سر آمد زمان — بنخچیر شاهینش آید گمان

ملخ چون پر سرخ را ساز داد — بگنجشک خطی بخون باز داد

اگر سر برآری[۵۲] ربایم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا[۵۳] زیت و زنبور در کیش هست — چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار — نه پیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو — نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین[۵۴] جنبش این بود مقصود من — که خوشبو کنی مجمر از عود من

شکیبم که من با چنین دستگاه — که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا کدام است شاه

بگوئید کاردغان سوی من / ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید / قبای قزاگن بچین بر کشید

برون راند پیل افگن خویش را / رخ افگند پیل بداندیش را

بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز ما در نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارد ز پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان

ز چینی نجوید کسی مردمی / که جز صورتی نیست شان آدمی

همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس اینچنین آشتی / رهِ خشمناکی چه برداشتی

دران دوستی جستن اول چه بود / درین دشمنی کردن آخر چه سود

مراد دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان فریب اندکی

خبر نی که مهر شما کین بود / دل ترک چین پرخم و چین بود

رسید آنگه از دور سلطان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جوید بسی — نبیند بیک جای چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته — چو دریای از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل — ز بالا بد و نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد — برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست — که نشمرد پیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زنند — برابر دو در از چینیان چین زنند

برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ — برآورد کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او

| | |
|---|---|
| چو شد کار خاقان ز قیصر بساز | بلشکرگه خویش برگشته باز |
| خرامان و خندان و شادی کنان | درآمد بچین طبل شادی زنان |

## آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

| | |
|---|---|
| چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان راه عنبر گرفت |
| ستاره چنان گنجی از زر فشاند | که مهد زمین گاو بر گنج راند |
| سکندر نشین کرده بر باده تیز | زمین را ز می کرد یاقوت ریز |
| نشست از گه شام تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم |
| خسک ریخته بر گذر خواب را | فراموش کرده تگ و تاب را |
| دل از کار دشمن شده بی‌هراس | نه پروای لشکر نه آوای پاس |
| صبوحی ملوکانه تا صبح راند | همی داشت شب زنده تا شب نماند |
| چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت |
| درآمد ز در دیده بانی پگاه | که غافل چرا گشت یکباره شاه |

بدو گفته شش ساله دخل دیار ‌ بیاورد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند ‌ بیکساله دخل از تو کردم بسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر ‌ بدان خرمی گشت فیروزه بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت ‌ پس رفتن خاک باشاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای ‌ بیارد که نیروش باد از خدای

مرا زین چنین زینهاری نخست ‌ خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم دخل یکساله پیش ‌ شهم برنگیرد از جای خویش

چو تعویذ بازو کنم خط شاه ‌ برای سر خویش دارم نگاه

وهم خط بخون نیز من شاه را ‌ که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی ‌ که در بی‌وفائی نکوشد کسی

نخواهند کین تازه دارند مهر ‌ نگر کز روش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار ‌ کنند این فروبسته را آشکار

ز بند زرش پایه برتر نهند ‌ تبارک برش تاج گوهر نهند

[illegible]

و غرض زنجیر از گردن و کمر و دست و پایش جدا کنند ۱۲

## نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

| | |
|---|---|
| خداوند بی یار و یار همه | بتو زنده و زنده دار همه |
| جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن و ناتوان نواز |
| علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر |
| روش بخش پرگار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جای گیر |
| پدید آور هر چه آید پدید | رساننده هر چه خواهد رسید |
| زگویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست |
| بجز بندگی ناید از هیچکس | خداوندی مطلق او راست بس |
| پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین |
| سخن راند در پوزش شهریار | که باد آفرین بر تو از کردگار |
| زهر شاه کاید جهان را پدید | بدست تو داد آفرینش کلید |
| ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران تراهست دست |

که چون شاه از آن ملک افراسیاب / سر از چین بر آورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم / دمنده چنان اژدهای زروم

همان نامه شاه برخوانده بود / دران کار حیران فرو مانده بود

باندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست

نشستن چنان دیدش رای صواب / که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در پایه دارد نگاه

زبان قلم دست چابک دبیر / پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نیابد شکیب

خطابی که امیدواری دهد / عتابی که در صلح یاری دهد

فسونی که نیرو دهد جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

طراز سرنامه بود از نخست / بنامی که زو نامها شد درست

که آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند / به بزم سخن شادکامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند / که بربستن در نبود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن / چو مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان / ببینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم / ز گنجه بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری / نگاریده بیند بهر دفتری

سخن بین کز و دور چون مانده ایم / کجا بوده ایم و کجا مانده ایم

گزارنده گنج آراسته / جواهر چنین داد زان خواسته

زباندان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد | بهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه | فرو خواست افتادن از تختگاه
ازان هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر و بست راه | که بر سر زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها در وست | دوای همه درد سرها در وست

## اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رفیقا مناخیر در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
آرام سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی

سگان نیزکان استخوان میخورند | بدندان چون تیغشان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد | هر ابود فیروزی دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم | سو مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید وگر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی مگر تیغم انگیخته | نهنگی و گوهر برو ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست پازهر در ساغرم

نبردی تو آن گنج و آن اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها

گرانی تنت در پرند آورم | وگرنه سرت در کمند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بردرم | چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگرنه در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ | نمائی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که دریای تیز | بجوشست چون ابر سیلاب ریز

[illegible]

آه پای خاکی کردن کنایه از سفر کردن و اینجا مراد از حاضری خاقان چین است بجناب اسکندر فیلقوس ۱۲

سنان چشم در راه این دشمن است | گر آنجا بسی گرز با تهمتن ست

غلامان ترکم که گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شصت امیران بود | هم آماج این شصت گیران بود

چو بر دوده دودمن برگذشت | اگر نقش چین بود شد دود دشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم | مبادا ام از ترس آسیب نیز رم

سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا بر آرم به شمشیر گرد

بهم نیجگی پیل را بشکنم | شه پیل تن باکه پیل افکنم

و گر کوه باشد بجوشانمش | بر انگار آهن بجوشانمش

سرین خوردن گور و پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری در آید بکار | دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید بی پای و چنگ | مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سنان

| | |
|---|---|
| زبانم چو بر عهد شد رهنمون | نه بردم سر از حد پیمان برون |
| بیغما و چین زان نیارم شکست | که تنهائی و چینی آرم بدست |
| بزیر آمدن ز آسمان بر زمین | بسی برتر از تاک ایران و چین |
| چه داری تو ای ترک چینی دماغ | که بر باد صرصر کشائی چراغ |
| بجای فرستادن نقل و گنج | چرا با هژبران شدی کینه سنج |
| فرود آمدن به بیت طرف راه | چو سد سکندر کشیدن سپاه |
| اگر قصد پیکار را ساختی | بخاری به آتش در انداختی |
| اگر پیش اقبال باز آمدی | کجا عذر گر عذر ساز آمدی |
| چه بر دو مرا تا بدانم شمار | که در سله مارست یا مهره مار |
| سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند |
| هژبرانم آهوی چین دیده اند | کم آهوی فربه چنین دیده اند |
| بر آیند در نخچیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من |
| پر تیر و منقار پیکان تیز | کنند از شغب جیب برانه ریز |

اگر ترسی از تیغ بران من — بپیچان سر از خط فرمان من

وگر هیچ از امر من رای و هوش — به پیچاندت چرخ گردنده گوش

بجائی میاور که این تند شیر — بنخجیر گوران درآید دلیر

بگردان پی شیر زین بوستان — بده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند — که بر یاد هستان سر فرود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ — چه دریای خون شد بصحرای تنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور — چه کردم بجای فرینده فور

دگر خسروان را به نیروی بخت — بسر چون درآوردم از تاج و تخت

گرایدون درآید فریدون بمن — گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم — ز بیگانه آن جا سپه پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود — ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بجز زینهار — گذشتم بر آن گفته زینهار خوار

مرا خود کسی در دیر پائی ست — [illegible]

گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداخته — سخن بر زبان شه انداخته

که این نامه ز اسکندر چیره دست — بخاقان که با داسکندر پرست

بفرمان دارای چرخ کبود — زما باد بر جان خاقان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش — که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ زایران زمین آمدیم — بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمان بری — کنیم میهمان را پرستشگری

بشهرشها گر بلند آفتاب — زمشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک زراه — زمغرب بمشرق کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ — بدادم بخواهندگان بی دریغ

زحد حبش عزم چین ساختم — زمغرب بمشرق زمین تاختم

زبانگه آفتاب بلند — سو جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید — بکارم بچین یاسمین سپید

چنان آرش چین ابروی تنگ — که در چین بگرید برو خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود — رسانید خورشید را در درود

دبیر عطارد منش را بخواند — که بر مشتری زهره واند فشاند

یکی نامه درخواست آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم — یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

دبیر قلم زن قلم برگرفت — نخستین سخن زآفرین برگرفت

## نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد او آفرینش مباد

خدائی که امیدواری ازوست — دل مرد را کامگاری ازوست

به بیچارگی چارهٔ کار ما — در آب و در آتش نگهدار ما

ببخشش کننده نماید بگنج — چه بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز

نبیند نشید از هیچ خونخوارهٔ | مگر گر ضعیفی و بیچارهٔ

فراخ افگند بارگه را بساط | باندازه خندد چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود در کسی | چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه است بخشیدن گوهرش | طویله بود دادن استرش

بخواهندگان گر کسی زر دهد | بجای زر او ملک و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار | دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی | شکوهید از آن فرهٔ ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد | پسیچش بدیدار او گرم شد

بر اندیشهٔ جنگ بر بست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چین رایت افراشتند

مثل زد که نخچیر خام | بپای خود آن به که آید بدام

اگر پاس او هم نبردی کند | نه مردی که آزادمردی کند

مرا و شاه را سبک راه کرد | بما بر ره دور کوتاه کرد

بمیدان سر شهسواران بود | ببستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش | چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب و اندک سخن | که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون بود کینه ور | ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند | همه رای با فیلسوفان زند
تدبیر پیران کند کارها | جوانان برد سوی پیکارها
پناهد بایزد به بیگاه و گاه | نیفتد به بد مرد ایزد پناه
چو در زین کشند سرو آزاد را | بر اسپ افگند پیل بیداد را
هم آورد او گر بود ژنده پیل | کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش جرونی کند | ز چرم ار چه شیر است خونی کند
پس و پیش چنبر چماند چو مار | چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند | جهان را بلشکرکشان داشتند
چرا او نیست در لشکرش تیغ زن | زهی لشکر آرای لشکر شکن

دو بازو دهش دارد و مردمی | سر و ثبت در صورت آدمی

خرد مند و آهسته و تیز هوش | بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس | نگو شد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو | خدا راضی و خلق خوشنود ازو

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد | نگردد بآزرده کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برد دستبرد | نه مردانه کو زیبش نسپرد

بگر تیزیش از جبر آرش است | که از نوک او خاره در خارش است

چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می برکف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست | نگیرد نپذیرد فتنه خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار | بجز در شبستان و جز در شکار

بنخچیر کردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان امین از دانش و داد اوست | ملک ملک زاده بر زاد اوست

بتدبیر آسایش آورده رای ‌‌ ‌ ‌ بجنبید تا روز مرغ زجای

چو خاتون نیما بخلخال زر ‌ ‌ ‌ ‌ زخرگاه خلخ برآورد سر

جهانی چو هندو ز دود افگنی ‌ ‌ ‌ ‌ چو نیما و خلخ شد از روشنی

زکوس شهنشه برآمد خروش ‌ ‌ ‌ ‌ بنیما و خلخ درافتاد جوش

شه عالم آهنج گیتی نورد ‌ ‌ ‌ ‌ دران خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند ‌ ‌ ‌ ‌ بسبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه ‌ ‌ ‌ ‌ شد از نعل پولادپوشان ستوه

درآمد یکی سیل از ایران زمین ‌ ‌ ‌ ‌ که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت ‌ ‌ ‌ ‌ ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

تگرگش زمین را ثریا کند ‌ ‌ ‌ ‌ هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائیکه در پیچ بوم ‌ ‌ ‌ ‌ نیامد چنان تند شیری ز روم

جلش داغ بر رومیان اوست ‌ ‌ ‌ ‌ سیه پوشی زنگ افغان اوست

بدارا رسانید تاراج را ‌ ‌ ‌ ‌ ز شاهان هندوستد تاج را

هر آهو که با داغ او زاده بود | ز نافه کشتی نافش افتاده بود

گوزنی کزو روی بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی بیشید چو غرنده شیر | جهنده هزبر شکاری بزیر

شکار افکنان در بیابان چین | بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور | شده گورچشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف | بسی نافه افگند آهو ز ناف

ادیم گوزنان سرین تا بسر | ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته | گوزنی بهر تیر انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ | تهی کرد صحرای چین را ز رنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو در رگ حصاری زکار اوفتاد | عروس جهان در حصار اوفتاد

ز سودای شب همچو هندو زنی | شده چو زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی | همان لشکرش نیز یکبارگی

۱۱ قوله ادیم گوزنان آه پیکان زر ظاهر ادیم پشت پس را ... حلقه باشد که برای استوار پیکان نصب کنند و آن احتمال دارد که سلاطین آنرا از زر ساخته باشند

۱۲ قوله بنقاشی نوک آه خدنگ چوبیست که از آن تیر و غیره سازند و مجازاً بر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی اول مراد باشد ... و اگر معنی مجازی مراد باشد ... فاعل کرد ... است یعنی نوک تیر خدنگ که بمنزله قلم ... صحرای چین را ... خالی کرد ... ز رنگ ...

سم گور بر سبزه خارید جای | چو بر سبز دیبا خط مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر | بر آسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست | کزو فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند | ازان مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | بر آورد فریادی از آب و خاک

چو آئینه سی چلیپی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیزهوش | همه خاره خفتان پولاد جوش

هوایی خس و سبزه بنجار بود | وگر بود خار انگبین وار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه

نمودند کاین زعفران گونه خاک — کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد — که چون آورد خندهٔ بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر — همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبیدگان خشک دید — همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو دید آهو دشت را نافه دار — نفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی — بخروارها نافه بر داشتی

چو نخچیر بیابان چنین در نوشت — باآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو چراگاهی آمد پدید — که از خرمی سر بمینو کشید

بهر گنج کاهی دران مرغزار — روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوای خوش و بیشهای فراخ — درختان بار آور و سبز شاخ

روان آب و سبزهٔ آب خورد — چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر — چو بر شاخ مینا برآموده در

پی آهو از چشمه انگیخته — چو بر تیغها نافها ریخته

دوم ظاهر است ای بسبب آنکه هیچکس دران سرزمین شکار نکرده بود صحرا تمام پر از نافهٔ آهو بود ۱۲ منه

گزارنده حرف این حسب حال | ز پرده چنین بنماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای میکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیروزیش کرد یکبار دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام | بداندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم برفراخت | که آن خاک با بادپایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه | بود بهر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ و در فارس پیل | بچین گربه ز نیسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز پوینده اسپان برآرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت درآمد با قصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجائیکه برخود بباید گریست

| | |
|---|---|
| خبر دادش از جملهٔ نیک و بد | ز فیروزی نیک خواهان خود |
| بفارغ دلی چون بر آسود شاه | سوی فوریان زد سر بارگاه |
| ره و رسم شاهی چنان تازه کرد | که هندوستان را پرآوازه کرد |
| بداد و دهش در جهان پی فشرد | بدین دستبرد از جهان دست برد |
| می نوش میخور در بیاد کی | چو شاهان این دور بر یاد وی |
| بیا ساقی آن آب چون زعفران | کزو پیر فرتوت گردد جوان |
| بمن ده که تا زو جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم |

## رفتن سکندر از ملک هند به چین

| | |
|---|---|
| سعادت بار دیگر نمود باز | نوازنده ساز نو ساخت ساز |
| سخن را گزارش بیاری رسید | سخنگو به امیدواری رسید |
| گزارش کنا تیز کن مغز را | گزارش ده این نامهٔ نغز را |
| نبرد جهاندار فرخ نبرد | خبر ده که با فوریان چه کرد |

زگیتی خواهی کید پرداختم | چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور | خدایا ز یادم دران راه دور
ببینم که آنجا چه پیش آیدم | مگر کار بر کام خویش آیدم
تویی نایب ما بهر مرز و بوم | ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آواز ده | ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی تو شهری و برنا و پیر | که از ما کما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن | دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه در هر دری | فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار | برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش | همان استواری ز صد گرد بیش
بپایین آن عهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای | نهانش نگهداشت تا رهنمای
بدستور دانا وثیقت نبشت | که با دانش و داد بودش سرشت

زتاج مرصع زیاقوت و لعل — زتازی سمندان پولاد نعل

زجام زمرد زخوان عقیق — از و هر یکی در جواهر غریق

زچینی غلامان حلقه بگوش — زرومی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کار و کسی در ضمیر — فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس — زپیوند آن ماه پیکر عروس

برآسوده کالی تهی مغز بود — همه مغز و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند — زپالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی — همائی برو رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد — سخن بین که در پرده چون گفته شد

فرستاد زآموزگاران کسی — باصطرلاب کرد استواری بسی

جهاندار چون از جهان کار یافت — دران جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد — زپیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان — که باشد مراد دل دوستان

بران گونه گندمی رنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده چو از گندم مشک سای | نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندی سرشت | ز هندوستان داد شه را بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام | بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او | شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده راست چون نیشکر | لطیف و خوش و سبز و شیرین‌تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی | بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش
نبشت این سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مرز مشکین سواد
بآئین اسحاق فرخ نیا | کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه | پس آنگه نهش را بدو داد راه
بمنزل سپهدار هندوستان | بساطی بیاراست چون بوستان
جواهر بخسرو از و زیب ترست | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت